



دیوان

صفی علیشاہ

شامل اشعار :

حضرت قدوة الاولیاء و زبدة الاصفیاء پیر سبحانی و مؤید
انوار رحمانی الحاج میرزا حسن صفی علیشاہ اصفہانی
قدس اللہ سرہ العزیز

از انتشارات :



مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

۱۳۳۶

تهران

چاپ زهره

این دیوان گرانقدر در سال ۱۳۳۶ خورشیدی ب سرمایه مؤسسه مطبوعاتی
امیر کبیر ، در چاپخانه زهره بزبور طبع آراسته شد

اهداء کتاب

به سالکان طریقت و رهروان روشن ضمیر منهج حقیقت و عاشقان
پیر سبحانی ، الحاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی که بدایع
نظم و نثر و تألیفات بی نهایتش همچون خورشید میدرخشد
و جان و دل پویندگان طریقه الهی را نور و صفا میبخشد .

فهرست اشعار دیوان

قسمت اول غزلیات

صفحه	مطلع غزل
۳	سو کند خورده ایم بموی تو بارها
۴	آنکس که شد ز نرگس مستت غرابه نوش
۴	شستند بمی خرقة آلوده مارا
۵	دل نداد از دست یکموزلف یار خویش را
۶	بر نثار یار جان اندک بود درویش را
۶	ترك عقل ذوفنون کردیم ما
۷	از شهرمه نوسفرم باز روانه است
۸	از حسرت لعلی که در او آب حیات است
۹	دلبرم امروز کمر بست و بقامت برخاست
۱۰	کرده پیا قامت نشسته قیامت
۱۱	باذی نفسی نیست که او یکنفسی نیست
۱۲	گفتم اندر قدمت این سرو این جان منست
۱۴	ای صفی معشوقت آخر دیدی اندر خانه بود
۱۵	یار آمد و از جان و جهان بیخبرم کرد
۱۵	تا تماشای قیام تو بقامت کردند
۱۶	دل طلبکار وصال از تو در کوی تو بود

مطلع غزل

صفحه

۱۷

کمان ابروی پیوسته را چوزه سازد

۱۷

دل غمدیده بتنهائی هجران خو کرد

۱۹

تا رشته میثاقم با موی تو محکم شد

۱۹

دل در شکن طره جانانه چه سازد

۲۰

داشتم چشم بعهدی که کند یار بماند

۲۱

دانم که زلفت از چه خم اندر خم او فتد

۲۲

دو چشم مست تو بر شان یکدیگر گوهند

۲۳

هزار دور از سپهر چوبگذرد که شود

۲۴

در کوی تو یک لحظه اقامت نتوان کرد

۲۵

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند

۲۵

چو آندو زلف شب آساحجاب مه گردد

۲۷

شاهدی کاهل نظر عشق جمالش دارند

۲۷

ای حسین بن علی از باطن پاکت مدد

۲۸

در عشق تو آن بهره که حاصل شود آخر

۲۹

از بهر قرار دل دیوانه خود باز

۲۹

خیال سرزده آورد در کنار منش

۳۰

بحرف آید گراوبا من دهم جانرا باوازش

۳۱

دلا بموسم گل باده نوش و خندان باش

۳۳

میرفت و بخود میگفت رمزی لب خاموشش

۳۳

دل بگیسوی تو پی برد و غم آنجا بگرفتش

۳۴

چشم تو میرود همی از خود و این دل از پیش

مطلع غزل

صفحه

۳۵	روی نیاورد بمن یار که معیوب و بدم
۳۷	مگر بهر سفر بر بسته محمل باز جانانم
۳۸	هیچ شگفتی ز هر چه هست بعالم
۳۹	میبرد دل من آن ترک ختائی چون کنم
۴۱	گویند که من بر کف در راه تو سردارم
۴۱	ما کعبه بجز کوی خرابات نکردیم
۴۳	از چشم تو مامست و ز لعل تو بجوشیم
۴۴	من اندر خرقه دوش از سوز می غرق عرق گشتم
۴۵	من بملک دل شهنشده بوده ام تا بوده ام
۴۵	گفتم که بجام تست خون دل نا چیزم
۴۶	خواهم از دیوانگی هر چند بکشم دست من
۴۷	عادت ابروی تست فتنه در انداختن
۴۸	مهر است مرا بر لب پیش لب قند تو
۴۹	دلی که میکشد او را کمند گیسویی
۵۰	این کمر جانا که تنگ از بهر نیرو بسته
۵۰	امروز نیامد بمن از دوست بریدی
۵۱	در طواف حرم گفت بگوش آگاهی
۵۲	برده عقل و هوش از من دلبری قدح نوشی
۵۴	تو اگر کناره از ما زره مجاز کردی
۵۵	گر عناصر سرگران کردند با ما نوبتی
۵۵	در انجمن بخرام آمدی و روستی

قسمت دوم

قصاید

صفحه	مطلع
۵۹	دل‌دیدی که در درماندگیها
۷۱	بر باد داد زلف مجعد را
۷۷	ما را نبود جز بتو امید مراعات
۷۸	غرغیم در محیط غم ای کشتی نجات
۸۰	دمی بمر نبودم از اینخیال آزاد
۸۶	بما عید مولود شاهی مبارک
۸۸	چون موج زن شد در ازل دریای ذات ذوالکرم
۹۱	نفس گردیده جری جرم فزون طاعت کم
۹۵	بسیزده از رجب آن بی قرین
۱۰۲	مطلق الذانی که او دارنده اشیاستی
۱۱۰	بهل برهم کتاب عقل و دفترهای طولانی
۱۱۲	گل چرا ماند بگلشن بعد فوت گل‌گذاری

قسمت سوم

رباعیات

از صفحه ۱۱۷ تا ۱۴۰

قسمت چهارم

متفرقه

صفحه	مطلع
۱۴۳	حق داشت پیش از آنکه بود جسم و جوهری
۱۵۱	چونکه در جوش بحر وحدت شد

صفحه	مطلع
۱۶۷	ای غمت اصل مدعای وجود
۱۹۲	بشناختمت در همه جا ای بت عیار
۲۰۰	در شهر ما بتی است که بر جان بود امیر
۲۱۶	تو کئی کز عقب پرده کشی اینهمه سر
۲۲۰	خواهم ایدل محو دیدارت کنم
۲۳۲	تا شد دلم شکسته آن زلف عنبرین
۲۴۰	واجبی هویدا گشت در لباس امکانی
۲۴۶	تو پری چهره مرا از مردم بالائی
۲۵۴	ای طره مشکینت بر هم زن سامانها
۲۵۵	خویش مکن ز ما نهان خیز و بیا سخن بگو
۲۵۵	عجب آدمم که آمد ز تو مژده وصالی
۲۵۶	دل رفت و ره از دستم زان نر گس مستانه
۲۵۶	کسی که کرد نفی تفسیر من
۲۵۷	تا کی سخن ز حاضر و غائب
۲۵۷	هنگام بهار است و چمن پر گل و سوسن
۲۵۷	سراغت دارم ای ماه یگانه
۲۵۸	امروز روز عید غدیر است
۲۵۹	پیش رویت جای ذکر آفتاب و ماه نیست
۲۵۹	گرهی تازخم زلف بتی وانکنی
۲۵۹	نیست روی توبه و بر گشت بر حق دیگرم
۲۶۰	گر تو ایدل تارک دنیای مستعمل شوی

صفحه	مطلع
۲۶۰	بنیاد جهان چویافت تأسیس
۲۶۰	ای آنکه بامر تست ایجاد
۲۶۱	ای بارخدای لایزالی
۲۶۱	ای بارخدای فرد واحد
۲۶۱	ای بار خدای مستعانم
۲۶۱	خداوند ذوالجلال روان بخش ذوالکرم
۲۶۲	ازقدرتش یکست باشد گرت نظر
۲۶۳	بسیج میکن ای فرخنده اوصاف
۲۶۳	اگر عیان شود ازاهل شرع وفقر فجور
۲۶۳	صفی یارب که مخلوقست و نادار
۲۶۴	فروماندهئی گر بغم و ابتلائی
۲۶۵	ناصرالدین شه دوقرنست آنکه باشدشهریار
۲۶۵	گشت دورزمانه بردلخواه
۲۶۶	نوزده بگذشت ازجیم دوم
۲۶۷	عدد صدراعظم ارخواهی
۲۶۸	مگر گذشت زهجرت هزار و سیصد و پنج
۲۶۸	صهر شاهنشاه ظهیرالدوله کاوست
۲۷۰	ذوالعرش یا ذوالقدرة القویة
۲۷۲	مرغ عشقم باز در پرواز شد

مدخل

حضرت قدوة الاولياء و زبدة الاصفياء ، پير سبحانی و مؤيد انوار رحمانی الحاج ميرزا حسن صفی عیشاه اصفهانی راند پروان طریقت و سالکان منهج حقیقت در شهر اصفهان یوم سوم شعبان سال ۱۲۵۱ تولد یافت و شصت و پنج سال در حیات جسمانی بسر برد و سرانجام در عصر چهارشنبه بیست و چهارم ذی القعدة الحرام ، بسال ۱۳۱۶ هجری روح پرفتوحش بروضه عالم باقی شتافت و در تهران ، در خانقاه خود مدفون گردید .

خانقاه این پیر روشن ضمیر در زمان حیاة جسمانی مولانا محل اجتماع اخوان الصفا و مردان روشن دل و آگاه بود و اکنون هم که سی و یکسال از وفات آن حضرت میگذرد باز مرقد پاکش زیارتگه ارباب بصیرت و سالکان حقیقت و پناهگاه فقراء الهی است و هر سال ،

گذشته از لیالی و ایام متبرکه که در ماه محرم و رمضان و صفر ده روز در آن بقعه مبارکه سوگواری خامس آل عبا ، حضرت سیدالشهداء منعقد است .

این بنده کمترین فریدون - کار پیاس شش سال سکونت در جوار مرقد صفی و عشقی که بآثار عرفانی آن مردحق داشتم سعی و اهتمام بکار بردم و بر آن شدم تا چاپ تمیزی از اشعار نغز و بی نظیر حضرتش را بدوستان طریقه الهی تقدیم نمایم و بدینوسیله خویشان را سبکبال و سبکبار گردانم و یادخیری در دل صاحب‌دلان باقی گذارم .
بمصدق :

مگر صاحب‌دلی روزی برحمت

کند بر حال درویشان دعائی

من الله التوفیق و علیه التکلان

پائیز ۱۳۳۶ خورشیدی تهران

فریدون - کار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آثار چاپ شدہ حضرت صفي عيشاه

بقرار زير است :

- ۱ - زبدة الاسرار
- ۲ - بحر الحقايق
- ۳ - ميزان المعرفة
- ۴ - عرفان الحق
- ۵ - تفسير صفي
- ۶ - ديوان قصائد و غزليات



تسب نامه اولیای کبار و پیروان بزرگوار

کنون خواهم درود از حق دگر باز
بروح انبیا و اهل اعجاز
درود اول بروح پاک آدم
که باشد صفوة الله مکرم
دگر نوح نبی الله و دیگر
خلیل و حضرت ابراهیم آذر
دگر بر موسی صاحب فتوحش
دگر بر عیسی پاکیزه روحش
بهر يك ز انبیا حق بتعین
ز آدم جمله تا ختم النبیین
باصحاب و به آل طیبینش
خلیفه زادگان و جانشینش
علی کولنگر عرش است و افلاک
دگر همجفت او صدیقه پاک
سلام بی شمار از حی داور
بزهر (ع) و بسبطين و بحیدر
دگر هم بر علی و بر محمد (ع)
به جعفر (ع) نو نهال باغ احمد
درود از حق بلا فصل و مکرر
بروح اطهر موسی بن جعفر (ع)

دگر هم بر علی (ع) فرزند موسی (ع)
 که قطب اعظم است و شمس اجلی
 تحیات و سلام از حق دگر هم
 تقی (ع) و هم تقی (ع) را خوش دمام
 دگر بر عسگری (ع) سلطان ذوالنصر
 دگر بر مهدی (ع) دین صاحب عصر
 خود این اثنی عشر شاه و امامند
 خلیفه حق پس از خیر الانامند
 تحیات و سلام بی تناهی
 بروح این امامان از الهی
 دگر بر اولیا و اهل توحید
 که از حق بودشان تکمیل و تایید
 خصوص آنها که میرند و مکمل
 شود بر نامشان ختم سلاسل
 کمیل و ادهم و طیفور و معروف
 زهریک سر وحدت گشته مکشوف
 همه اندر طریقت پیر و استاد
 و ز آنها ابتدا شد رسم ارشاد
 پس از معروف شیخ دین سری بود
 که ماهی در سپهر رهبری بود
 جنید از بعد او قطب جهان شد
 دلیل و پیشوای عارفان شد

پس از او بوعلی رود باری
 نکوشد پیر وقت از لطف باری
 پس از او بوعلی کاتب آمد
 ز پیر رود باری نایب آمد
 از آن پس شیخ ابو عمران عیان گشت
 زمغرب نور حق مشرق نشان گشت
 ابوالقاسم از آن پس حق نسب شد
 که او را گورکانی خود لقب شد
 ابوبکر است زان پس صاحب تاج
 که نام اوست عبدالله نساج
 شد احمد را از آن پس رتبه عالی
 که خوانند اهل توحیدش غزالی
 ابوالفضل است دیگر پیر ارشاد
 که اصل او بود از شهر بغداد
 ابو البرکات زان پس حق نفس شد
 وزان پس بوسعید از اندلس شد
 ابومدین دگر کو مغربی بود
 چو شمس از مشرق توحید بنمود
 شهید راه حق او بو الفتوح است
 که صاحب خرقة و فرزانه روح است
 از آن پس شد کمال الدین کوفی
 همانا قطب وقت و پیر صوفی

دگر از اهل بربر شیخ صالح
 بر ابواب معانی بود فاتح
 از آن پس یافعی شد شیخ آگاه
 باسم و رسم عبد خاص الله
 وزان پس یافت خرقه نعمت الله
 که باشد رهنمای کل در اینراه
 کسی کابطال این نام ونسب کرد
 بنفی یافعی ترك ادب کرد
 بهل او را که باشد بند تقلید
 کند از حلق نفی اهل توحید
 نماید نعمت الله خود تفاجر
 بشیخ یافعی دور از تشاجر
 غرض شد نعمت الله ولی هم
 ز عبد الله شیخ و قطب عالم
 خلیل الله که او برهان دین است
 پدر را او طریقت جانشین است
 محب الدین حبیب الله در اینراه
 هم آمد یادگار نعمت الله
 کمال الدین هم از وی یادگار است
 که نسل سیم از آن شهریار است
 دگر هم قطب عالم در عیانی
 از آن پس شد خلیل الله ثانی

وزان پس میر شمس الدین چوماهی
 فروزان شد بگو بی اشتباهی
 عیان شد پس حبیب الله ثانی
 ز چرخ دل چو ماه آسمانی
 دگر شد شاه شمس الدین ثانی
 بنای معرفت را پیر و بانی
 کمال الدین ثانی پس کله دار
 شد اندر سلسله هم صاحب اسرار
 از آن پس شاه شمس الدین ثالث
 شد از جد و پدر بر خرقه وارث
 رسید این خرقه پس بر شیخ محمود
 دگر بر شیخ شمس الدین مسعود
 علی شاه رضا را او خلیفه
 نمود اندر دکن چون بد وظیفه
 فرستاد او بایران وینت معلوم
 شهیرا کو بود سلطان معصوم
 هم آن شه خرقه بر نور علی داد
 که بود آن شاه ماه چرخ ارشاد
 حسین شیخ زین الدین ازو دلچ
 گرفت و گشت درجی هادی خلق
 پس از وی پیر مجذوب علی بود
 که اندر عهد خود قطب و ولی بود

به زین العابدین شیروانی
 رسید این خرقه با رسم و نشانی
 و زورحمتعلی هم گشت ذی قدر
 که در شیراز بود او نایب الصدر
 صفی دریافت فیض خدمت او
 نصیب جان ما شد رحمت او
 مراد از خرقه بود و وضع ارشاد
 نبودم قصد شرح حال اوتاد
 که گویم حال ~~م~~ را بتفصیل
 تو وصف جمله ~~د~~ کن بتحصیل

تقسیمات دیوان

قسمت اول

غزلیات

قسمت دوم

قصائد

قسمت سوم

رباعیات

قسمت چهارم

متفرقه

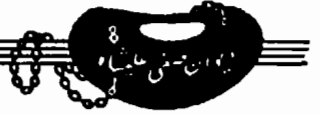
(این قسمت شامل مخمسات ، مرکبات ، ترجیعات ، مفردات ، مثنوی عشق و عقل و سایر بدایع و نوادر اشعار حضرت صفی‌عیشاه است)

خوانندگان ارجمند برای اینکه سهولت اشعار مورد نظر خود را بیابند به فهرست دقیق آخر کتاب مراجعه نمایند .

غزلیات

بنام خداوند بخشنده مهربان

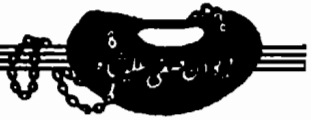
سوگند خورده‌ایم بموی تو بارها
تا بگذریم در غمت از اختیارها
گفتم که دل بزلف تو گیرد مگر قرار
زان بیخبر که داده بیاد او قرارها
داند کسی که روزش از آنظره گشته شام
بر عاشقان گذشته چسان روزگارها
گیرم مگر که داهنت اندر رهی بکف
چون خاک شد نشیمن من رهگذارها
شرم آیدم بجان تو کائی مرا بسر
بینی چه کرده عشق تو با جان نثارها
شاید يك ارز حال غریبی کنی سراغ
کز عشق تست در بدر اندر دیارها
ز آغاز عمر پیشه من بود درد و غم
تا چون بود ز عشق تو انجام کارها



تا رو نهادم از غم عشقت بکوه و دشت
 شستی ز روی سیل سرشکم غبارها
 چون میزدم بوادی سر گشتگی قدم
 پارا نبود سر کشی از زخم خارها
 در سوزش فراق تو هر شام تا سحر
 بد هوی بر تنم همه چون نیش مارها
 بیرون دلی ز حلقه زلفت یکی کجاست
 کاری بدام و بندیش آسان بتارها
 ما نا بوعده تو هنوزم امیدوار
 چشم از چه شد سفید همی ز انتظارها
 آنکس که شد ز نرگس مستت غرابه نوش
 می نشکند ز ساغر و جامش خمارها
 خط بر دمیده گرد رخت یا کشیده اند
 بر باغ گل ز سبزه ریحان حصارها
 با طلعت تو فارغم از باغ و گل که هست
 شرمنده پیش روی بدیعت بهارها
 رفت آنچه بود جز غم روی تو در نظر
 ما را بس است یاد تو از یادگارا
 داند کمال شعر کجا هر مکدری
 شعر صافی است آیت صفوت شعارها
 شستند بمی خرقة آلوده ما را
 کردند منزله ز دغل دوده ما را



بشکست و فرو کوفت چو درهاون تسلیم
بر باد فنا داد فلك سوده ما را
بود از کرم پیر خرابات اگر داد
صد گونه عطا خدمت پیموده ما را
ایشیخ مبر وقت خود از وعده معدوم
در می‌کده بین نعمت موجوده ما را
رفتیم تهی دست بمیخانه که کردند
پیموده تر این ساغر پیموده ما را
افزود بما پیر مغان زاهد اگر کاست
هرگز نتوان کاستن افزوده ما را
میگفت صفی بر در میخانه که از عشق
معمار ازل ریخته شالوده ما را
دل نداد از دست یکمو زلف یار خویشرا
تا سیه کرد از کشاکش روزگار خویشرا
اختیاری بهر عاشق نیست در فرمان عشق
تا قلم نکشیم بر سر اختیار خویشرا
گر فتم تا صبح محشر مست از آنچشم خمار
نشکنم جز با همان ساغر خمار خویشرا
خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام
بینم اندک چون براه او نثار خویشرا
بیقرار آنزاف مشکین را هر آن بیند بدوش
میدهد بر بیقرارها قرار خویشرا



زاهدان از یاد جنت مست و ما از عشق یار
 هر کسی در بوته سنجد عیار خویشرا
 تیر مژگان صفی را بر نشان افکند و خست
 بازگیر از خاک چو افکندی شکار خویشرا
 بر نثار یار جان اندک بود درویش را
 خاصه گر بیند بکام آنماه مهر اندیش را
 هست معذورا چو ما زاهد نشد بی دین و دل
 چون ندید است او بتاب آنزلف کافر کیشرا
 واعظا رمیدید آن کیسوی مشکین روی دوش
 میفکندی پشت گوش افسانه های پیش را
 یار اگر باشد بمهر از جور اغیارم چه باک
 با لب نوشین او منت پذیرم نیش را
 عاشقانرا مرهمی خوشتر ز لعل یار نیست
 ورکه او بازو کند مرهم نخواهم ریش را
 شد صفی بیگانه هم از غیر و هم از خویشتن
 زان نه او بیگانه را شنت زند نه خویش را
 ترك عقل ذوفنون کردیم ما
 خویش در عشق آزمون کردیم ما
 بند رهرو بود چون عقل و جنون
 ترك این عقل و جنون کردیم ما
 خانه را پرداختیم از هست و نیست
 غیر یار از دل برون کردیم ما



تا نباشد حرفی الا حرف عشق
 لب خمش از کاف و نون کردیم ما
 بر گذشته از مکان و لا مکان
 جای در میخانه چون کردیم ما
 در خرابات از سواد الوجه فقر
 هر دو عالم را زبون کردیم ما
 زیر گام اندر سماع از دور جام
 این سپهر نیلگون کردیم ما
 تار و پود خرقه و سجاده را
 رشته های ارغنون کردیم ما
 کم گرفتیم این جهان از بیش و کم
 شور مستی تا فزون کردیم ما
 هه چو منصور از انا الحق بر زمین
 نقشها بی رنگ خون کردیم ما
 سرزدوش اندر ره افکندیم مست
 پس ز دار جان نگون کردیم ما
 از شهر مه نو سفرم باز روانه است
 زین پس بسراغش دل من خانه بنخانه است
 میبود امیدم که مرا نیست جز او یار
 میدیدم اگر چند که بر ناز و بهانه است
 میگفت ز دست نکشم زلف دگر باز
 غافل شدم از وعده خوبان که فسانه است



روزم همه شد شام و نیامد سحری مست
 با او چه توان کرد که مخمور شبانه است
 این شکوه ز بخت است و زدوری نه زدلداری
 کو در همه آفاق با خلاق یگانه است
 کر چشم سوی گوشه نشینان نکند باز
 بد عهدی از او نیست که از دور زمانه است
 این سخت کمانی هم اگر زان خم ابروست
 بر تیر قضا هم دل درویش نشانه است
 بگشای میان بهر کنارم که بمویت
 گر هیچ صفی یکسر موئی بمیانه است
 از رنج مگو با من شوریده که دانی
 دیدن نتوانم که بگیسوی تو شانه است
 تو سوسن آزادی و من پیش تو خاموش
 این نیست زبان کاتش عشقم بزبانه است
 رفتیم و رسیدیم زهر بحر بساحل
 غیر از یم عشق تو که بیرون ز کرانه است
 چون چنک خروشد دلم اندر سر پیری
 کان تازه جوانش بنوازد که چغانه است
 از حسرت لعلی که در او آب حیاتست
 مردیم و بسی عقل در اینواقع ماتست
 بر چشمه حیوان دلم از زلف تو پی برد
 بالعل تو ارزد ره اگر بر ظلماتست



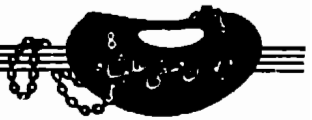
ز اشعار من آنکه لب اندر لب یارند
 دانند که شیرینی ازان کان نبات است
 از انبته الله نباتاً حسن این راز
 شد کشف کز آن شاخ نباتم حسناست
 امروز دل از حقه لعلش نکشد دست
 گوئیکه بر این دولت از غیب برات است
 ایدوست تو دانی وصفی آنچه بر اورفت
 زان طره که در هر سرمویش خطرات است
 بازم بهمان زلف دلاویز بود کار
 در سلسله زیرا که هنوزم عقبات است
 دلبرم امروز کمر بست و بقامت برخاست
 مست از خانه برون رفت و قیامت برخاست
 سرو نشست دگر گرچه بگل ماند ز شرم
 بتماشای تو زاندم که بقامت برخاست
 آنکه در سایه بالای تو بنشست بخاک
 از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست
 شمع راز غم عشقت بزبان گفت که سخت
 بر سرش شعله غیرت بفرامت برخاست
 ایمن از فتنه ایام نگشت آنکه بخواب
 چشم مخمور ترا دید و سلامت برخاست
 زین که از حسن تو شد غافل دل باخت بگل
 در چمن ناله بلبل بندامت برخاست



باده نوشان همه از لعل تو رفتند ز هوش
 زان میان عیسی مریم بکرامت برخاست
 غنچه را باد صبا پیرهن از رشك درید
 زانکه در پیش دهانت بعلامت برخاست
 دلِق آلوده صفی ز آب خرابات بشوی
 چیست پرهیز که زاهد بعلامت برخاست
 کرده پیا قامت نشسته قیامت
 تا چه کند در قیامت آن قد و قامت
 خیز و بر افراز قامت ای بت چالاک
 بین ز قیامت شود چگونه قیامت
 بر دهن او مگر بحرف و تبسم
 ره نبرد هیچکس بهیچ علامت
 دل ز دو عالم سفر نمود و بکویت
 بیخبر از خود فکند رحل اقامت
 توبه چه باک از شکست و وسوسه شد کم
 عمر خم افزون سر پیاله سلامت
 لب چه غم از تر نکرد ز آب خرابات
 زاهد خشکی که خورده نان لثامت
 از لب جان پرور تو زنده شدش دل
 عیسی مریم که داد داد کرامت
 بر در رندان صفی بفقیر و فنا رو
 زانکه در آن حلقه نیست جای فخامت



خرقة بسوزان که میفروش نگیرد
 برگرو نیم جرعه دلق امامت
 شیخ عبث میکند نصیحت رندان
 او بریا در خور است و ما بملامت
 باذی نفسی نیست که او یک نفسی نیست
 شد با همه کس تا که نگویند کسی نیست
 هر زنده دلی دل زمسیحا نفسی یافت
 آنرا نفسی نیست که عیسی نفسی نیست
 عالم همگی پرتو آن طلعت زیباست
 موسی نظری نیست که روشن قبسی نیست
 زاهد نبود آگه از اندیشه عشاق
 هم فکرت عنقا بمعانی مگسی نیست
 شد قافله پیدا و از ایشان رسد آواز
 کس هیچ نیازش بصدای جرسی نیست
 جان باختگان واقف از اندازه عشقند
 دریا سپری در خور هر خار و خسی نیست
 در کشمکش عشق بود عقل شهان مات
 این بازی و بردازی فیل و فرسی نیست
 عشق تو بدان مایه که از دل برود غیر
 سوزیست که در سینه هر بوالهوسی نیست
 گردین و دل اندر خم زلف تو شد از دست
 ترك دل و دین بر سر آنظره بسی نیست



باشد که پیای تو نهم سر بارادت
 چند ار که بوصل تو مرادست رسی نیست
 هشیارز چشم تو در این شهر نمانده است
 اینست که اندر پی هستان عسسی نیست
 از خرمن دنیا نخورد گندمی آنمرد
 کاین دور فلک در نظرش یک عدسی نیست
 در عشق تو هر کس بتمنائی و حالی است
 غیر از تو صفی را بصفای ملتسمی نیست
 گفتم اندر قدمت این سر و این جان منست
 گفت هر جا سر و جان نیست گروگان منست
 گفتم این چیست کز و سینه ام آتشکده گشت
 گفت این عشق منست آتش سوزان منست
 گفتم از عشق تو عقل و دل و دین تفرقه شد
 گفت جمع آنهمه در زلف پریشان منست
 گفتم از بعد جنون نیستم از دل اثری
 گفت آواره بصحرا و بیابان منست
 گفتم این سر شدم اندر سر سودای تو خاک
 گفت سر هاست که افتاده بمیدان منست
 گفتم از دام تو ام راه رهائی به نماند
 گفت این نیست عجب اول داستان منست
 گفتم احسان تو گردد بکه افزوده مدام
 گفت بر آنکه بجان شاکر احسان منست



گفتم از گردش چشم تو شود عاقله مست
گفت او درد کش حلقهٔ مستان منست
گفتم از چیست که یوسف صفتان در خطرند
گفت کاندیره دل چاه زنخدان منست
گفتم از درد نماندم بدل امید علاج
گفت در دیست که همسایهٔ درمان منست
گفتم آن کز غم لعلت دل و جان باخت چه یافت
گفت جان پرور او حقهٔ مرجان منست
گفتمش خضر نبی زنده بگیتی بچه ماند
گفت او طالب سر چشمهٔ حیوان منست
گفتمش جای تو در هیچ دلی نیست که نیست
گفت دلها همه در حیطةٔ فرمان منست
گفتمش روز من از هجر تو گردید سیاه
گفت روز همه کس تیره ز هجران منست
گفتم از حسن تو حیرانم و بر روی تو محو
گفت هر ذی بصری واله و حیران منست
گفتم این روشنی اندر افق از چیست بصبح
گفت از عکس بنا گوش و گریبان منست
گفتم آفاق شده خرم از انفاس بهار
گفت آنهم نفسی از دم رحمان منست
گفتم اخلاق تو حاکیست ز جنات نعیم
گفت جنات نسیمی ز گلستان منست



گفتم ایوان ترا روی زمین پرده کجاست
 گفت افلاك براین پرده ایوان منست
 گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان
 گفت هر جا گذری ساحت و سامان منست
 گفتم آلوده صفی را زچه شد دامن دل
 گفت پاکی همه چون درخور دامان منست
 گفتم ار لایق آتش بود این خرقه بجاست
 گفت بل درخور آمرزش و غفران منست
 ای صفی معشوق آخِر دیدی اندر خانه بود
 بر سراغش کرد عالم گشتنت افسانه بود
 شاهدی کاواز او از کعبه میآید بگوش
 عشق بردم بر نشانش مست در میخانه بود
 زان بت بی پرده پوشدار که شیخ شهر چشم
 عذر او خواهم من از پیرمغان بیگانه بود
 زاهد ار پنداشت با تسبیح او گردد سپهر
 بیخبر ز آن چشم مست و گردش پیمان بود
 روز آدم را سیاه آنخال مشکین کرد و عقل
 بر گمان افتاد کان دلبردگی از دانه بود
 رود او در سوختن میگرد ظاهر حال شمع
 کاین شرر پنهان نه تنها در دل پروانه بود
 از صفی جوداری ار گمگشته در راه عشق
 ز آنکه در زنجیر زلفش سالها دیوانه بود



یار آمد و از جان و جهان بیخبرم کرد
 بر طلعت خود غیرت اهل نظرم کرد
 زان طره که از دوش فرو ریخته تا ساق
 هم زانوی غم در دل کوه و کمرم کرد
 حاضر بکفم بهر نثارش دل و جان بود
 بس خنده بزیر لب از این ما حاضرم کرد
 سیلاب سرشگم بخرابی نبرد دست
 زان چشم بلا خیز که زیر و زبرم کرد
 دیوانه صفت در خم آنزلف چو زنجیر
 پیچیدم و از کون و مکان در بدرم کرد
 باکس نتوان گفت مگر دیده کند فاش
 کاریکه بدل غمزه بیداد گرم کرد
 آمد بیعادت سر بیمار خود او لیک
 بر وعده دیدار دگر جان بصرم کرد
 از رهن می این بار صفی خرقه چوب گرفت
 آتش زد و صوفی صفتی را سیرم کرد
 کس خرقه بمی رهن نمیگردا از این پیش
 در میکده زین کار مغی معتبرم کرد
 تا تماشای قیام تو بقامت کردند
 عاشقان بر سر کوی تو قیامت کردند
 با کمانداری ابروی تو عشاق بجاست
 سینه را گز سپر تیر ملامت کردند



خوب شد کاهل دل از خانقه آزاد شدند
 خوبتر آنکه بمیخانه اقامت کردند
 آندوزلف سیه از یک گله در شب هجر
 اشک داند که چه بادل بگرامت کردند
 سحر یامعجزه در کشتن ما چشم ولبت
 هر دو دادند بهم دست و کرامت کردند
 چشم بیمار تو داند کرا کرده خراب
 دردمندان که زدل ترک سلامت کردند
 هر که وصف توشنید از دو جهان جمله گذشت
 زاهدان گر نگذشتند لثامت کردند
 خورده بینان بجز از حرف و سخن هیچ نبود
 گر که تعیین دهانت بعلامت کردند
 بیحضور تو از آن عمر که رفت اهل نظر
 خاکم بر سر از اندوه و ندامت کردند
 ایضی خرقة ارشاد بمیخانه مبر
 کاندرا آنجا حذر از دلق امامت کردند
 دل طلبکار وصال از ز تو در کوی تو بود
 غافل از حال خود و بیخبر از خوی تو بود
 دل عجب نیست که سر گشته بچوگان تو گشت
 داشت یاد اینکه بمیدان ازل گوی تو بود
 عشق بستار که دو عالم همه را گردن و دست
 در کمندش اثر از قوت بازوی تو بود



ساغر آنکس که بمیخانه زمینای توزد
 مست و مبهوت مدام از می و مینوی تو بود
 حاصل کون و مکان نیست بجز عشق تو هیچ
 چون یکی کون و مکان پر توی از روی تو بود
 بیشتر ز آنکه شد از غلغله عشق تو پر
 اندر این گنبد پیروزه هیاهوی تو بود
 کمان ابروی پیوسته را چوزه سازد
 خراب خانه خلقی بشهر و ده سازد
 زهر کنار شود بانک الامان بر پا
 میان چوبندد و زلفین را زره سازد
 کجا دگر دلی از او شود آزاد
 کمند زلف چو بگشاید و گره سازد
 نماید آرد که ز گیسو بیاض پیشانی
 شب سیه را بر روز مشتبه سازد
 زبر گشودن چشم وز باز کردن مو
 همی دل است که بینی خراب و له سازد
 ز چشم خود کند آنرا که از نگه بیمار
 بخنده شکرینش دو باره به سازد
 دل غمدیده به تنهائی هجران خو کرد
 تکیه بر زلف تو و باد و جهان یکر و کرد
 گفتم آنروز که دل نکته ز خال تو شنید
 رخنه در کار مسلمانیم این هندو کرد



چه عجب گر شب عاشق بغلط گشت سحر
 زان دورنگی که بنا گوش تو در کیسو کرد
 نیست جای کله در زلف تو ام یکسر مو
 کانچه کرد او بسیه روزی ما نیکو کرد
 همسری چون سر شوریده بعشق تو نیافت
 شرح سودای غمت را همه با زانو کرد
 عقل باریک بسی گشت و میان تو ندید
 دیده حس بخطا رفت که فهم از مو کرد
 دل تنگم ز دهان تو نشان هیچ نیافت
 خورده کم گیر که اندیشه موهوم او کرد
 دارد افسون مسیحا لب جانبخش تو لیک
 حمل این معجزه را چشم تو بر جادو کرد
 عجب آن نیست که زلف تو ز دل دست برد
 عجب آنست که با زلف تو دل بازو کرد
 دوش میرفتی و ماه رخت از روزن جان
 پرتو افکن شد و ویرانه ما مینو کرد
 نیک طریزست که آید رمت از مردم شهر
 زان قیاس نگهت بی بصر از آهو کرد
 قامت سرو تو زاندم که روانگشت بچشم
 آبیارم نتوان فرق کنار از جو کرد
 گرچه مژگان تو در فتنه صف آراست ولی
 کار پردازی چشمت همه را ابرو کرد



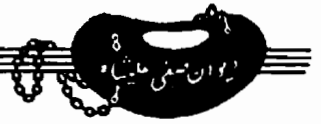
تا چه دردی بدل از سنبلت ایغالیه موس
گشت دیوانه طیبی که دهانم بو کرد
روزها رفت ز پهلوی صفی دجله چشم
جرم یکشب که تمنای تو در پهلو کرد
تارشته میثاقم با موی تو محکم شد
کارم همه بر مویی بر بسته و درهم شد
هر کس دل و دینی داشت چشم تو بغارت برد
هر جا دم عیشی بود از زلف تو ماتم شد
گندم نفریبد هیچ مخلوق بهشتی را
خال تو به تهریبی دام ره آدم شد
روح القدس از لغت حرفی به مسیحا داشت
شورای روان بخشی در حوزه مریم شد
دل هر که بمویت بست از نام و نشان وارست
دیوانگی ما بود کافسانه عالم شد
موج دل دریائی برخاست بر سوائی
وقتی که بشیدائی در کوی تو محرم شد
ز انشب که شکست افکنند در مجمع ما زلفت
اسباب پریشانی پیوسته فراهم شد
من تن ببلا دادم اول زخم جعدت
یکسلسله را آخر پشت از غم دل خم شد
دل در شکن طره جانانه چه سازد
بر نگیسند از سلسله دیوانه چه سازد



گویند شب افسانه مرا تا بروم خواب
 سودائی زلف تو بافسانه چه سازد
 بر شمع جمالش که روان باخته جبریل
 با بال و پر سوخته پروانه چه سازد
 آن مست که خمها زد و نشکست خمارش
 در میکده عشق به پیمانه چه سازد
 خال تو که صد ملک کند یکتنه تاراج
 با حمله او لشکر فرغانه چه سازد
 کیرم بن خود آید دل خون گشته دگر بار
 با غارت آن نر کس مستانه چه سازد
 چند ار که نگیرد بصفی پیر خرابات
 با خجالت خود بر در میخانه چه سازد
 داشتم چشم بعهدی که کند یار بماند
 قدر حسن خود و عشق من درویش بداند
 گرچه خوبان به نمانند یکی بر سر پیمان
 بودم امید که او عهد با آخر برساند
 ز آنکه حسن و ادب و شاهی و درویشی و دانش
 نگذارد که بافتاده کند هر چه تواند
 غافل از آنکه جوانست و مرا این سر پیری
 بر سن بندد و هر سو پی بازی بدواند
 لیک با اینهمه دانم که بجای من بیدل
 دیگری را نگزیند که پهلوی بنشانند



زانکه دانند چر صفی نیست یکی در همه عالم
 که بود قابل مهرش بخدائیش بخواند
 بخدا خاک رهش را بدو گیتی نفروشم
 کود کست آنکه دهد گوهر و جوی بستاند
 نه چه من یار پرستی که دهم دست بعهدش
 نه چو او دوست نوازی که ز بندم برهاند
 کند ار دلبری از من بود از راه ارادت
 ورنه گردش شود ار چرخ ز دامن بفشاند
 غزلی دوش فرستاد وحید الحق و الدین
 منش این نام نهادم که بتوحید بماند
 بود این نیز جواب غزل حضرت عبیدی
 بخت با اوست مساعد که بیارش بکشاند
 تو بهر پر که گشائی دم سیمرع به بندی
 شاهبازی و که شاهت ز بی صید پراند
 هیچکس جان خود از تن نپراند پی صیدی
 فلکش زهر اجل گر پیراند بچشاند
 نفسی گر بخدا از بر من دور نشینی
 غم هجران تو این قالب خاکی بدراند
 دانم که زلفت از چه خم اندر خم او فتد
 تا صید دل به بند غمت محکم او فتد
 جز آن دهان که در سخن آید باشکار
 بیرون ز قطره هیچ ندیدم یم او فتد



چه جای گشته بر تو کند خون دل حلال
 بر رویت ار که دیده صاحب دم افتد
 باشد ز عارض عرق آلوده ات مثل
 آن نو شکفته گل که بر او شبم افتد
 سرمست چون زخانه درائی و بگذری
 در هر قدم سریت ابر مقدم افتد
 خال لب ییان معما کند وز او
 باشد مگر که مسئله مبهم افتد
 خوابست اینکه بینمت اندر کنار خویش
 تا با بشر چگونه پری همدم افتد
 برهم مزن دو طره که دل‌های عاشقان
 آشفته و شکسته بروی هم افتد
 تیر نگاهت ار که صفی را زپا فکند
 شاید که از کمانه او رستم افتد
 دو چشم مست تو برشان یکدیگر گوهند
 که رهزن دل و دین از اشاره و نگهند
 کمان کشیده بدل بستی ار که ره چه عجب
 که ابروان تو هر یک حریف صد سپهند
 مگیر خورده خدا را بعقل و دانش من
 که ذکر زلف تو چون رفت این و آن نهند
 چو لعبتی تو نگارا که گلرخان جهان
 به پیش روی اصیلت برآستی شبهند



من از غمت نه بیت الحزن نشستم و بس
 چه یوسفان که ز عشق رخت اسیر چهند
 بآن امید که گیرند دامن تو بکف
 نشسته بر سر راهت شهان چو خاک رهند
 ز جان سبوی خراباتیان کشند بدوش
 بیوی وصل تو آنان که بار خانقهند
 بغمزه تو سپردم روان و دل بلبت
 بخون این دو گواهند و خویش بیگنهند
 مکن ملامتم از ره بمقصدی نرسد
 که دام راهروان آن دو طره سپهند
 صفای عشق صفی از حریم میکده جو
 که ساکنان درش نوربخش مهر و مهند
 هزار دور از سپهر چوبگذرد گه شود
 که تا يك آدم بدهر صفیعلی شه شود
 چرا نه بینی که چون میان کل بشر
 یکی بدین وزن و سنك عیان بنا گه شود
 ز سیصد و شصت شب شبی بود لیل قدر
 يك از همه اختران در آسمان مه شود
 چه غم که خلق مجاز ورا به نشناختند
 که چشم دنیا طلب ز دیدن اکمه شود
 هوای دنیا کجا بجا هلد معرفت
 بسا که عقل زکی در این ره ابله شود



نه آدم است آنکه او ندارد از دل خبر
 دل آن بود کز کدر چو خور منزه شود
 در آزمون خلقتی نبود به ز آگهی
 دلی که از آدم است ز آدم آگه شود
 هزار دل در صفا یکی نشد آینه
 که در وی از مردمی ظهور الله شود
 خمش که در راه عشق زبان درازی خطاست
 زبان معنی طلب ز گفت کوتاه شود
 در کوی تو یک لحظه اقامت نتوان کرد
 و اندیشه رفتن سلامت نتوان کرد
 نسبت بمه آن طلعت نیکو نتوان داد
 تشبیه بسرو آن قد و قامت نتوان کرد
 جز چشم ترا فتنه جادو نتوان گفت
 جز لعل تو برهان کرامت نتوان کرد
 موئی ز میانیت تصور نتوان یافت
 تعیین دهانت بعلامت نتوان کرد
 آراست قد از سرو بیالای تو حرفیست
 رفتار ترا تا بقیامت نتوان کرد
 شد خاک چو سر بر سر سودای تو دیگر
 ترک غم عشقت بلامت نتوان کرد
 شد عمر صفی جمله بعصیان و اسف صرف
 جبران وی الا بندامت نتوان کرد



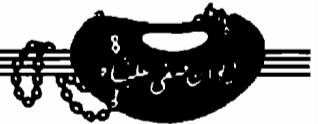
رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
 وز قفایش نگران دبدۀ خونبار بماند
 بشفا خانۀ لعل تو رسید ارچه ولیک
 دل زچشمت اثری داشت که بیمار بماند
 آن امیدی که بخوابت نگرده دیده نداشت
 ورشبی داشت هم ازچشم تویدار بماند
 جان ما گرچه بمقدار بهای تو نبود
 بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
 دل و دین درخم گیسوی بتی رفت که رفت
 خرقه و سبجه بجام می و زنار بماند
 راز عشق تو که از خلق نهان می کردم
 گشت افسانه و برهر سر بازار بماند
 بندها را همه دل پازد و چون باد گذشت
 جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند
 خانۀ دل زغمت زیرو زبر گشت و در آن
 نیست جز نقش توچیزی که بدیوار بماند
 ما نه مستیم به تنها که یکی در همه شهر
 ناظری نیست که باچشم تو هشیار بماند
 داشت عذری که نرفته است زکوی توصفی
 رفتش از پیش چنان پا که زرفتار بماند
 چو آندو زلف شب آساحجاب مه گردد
 چه روزها که در آن سال و مه سیه گردد



چه جای رندی و تقوی کز آن دو چشم خمار
 خراب کار خرابات و خانقه گردد
 فقیه شهر که گفت از تباه کاری ما
 ندیده خال تو کایمان کجا تبه گردد
 بسر کلاه چو گرداند از خود آرائی
 گذشته کار دل از کار تا گله گردد
 گره زطره به مگشاوره ز خط به میند
 که دل اسیر تو بی لشگر و سپه گردد
 دل ار که رفت زدنبال چشم او چه عجب
 که پیش رفتن آن چشم دل زره گردد
 کجا توان دل و دین داشت ز اختیار نگاه
 که بیخود اینهمه زان گردش نگه گردد
 جز آن دو چشم که بر خون ما گواهی داد
 ندیده کس که بخون قاتلی گوه گردد
 پناه دل بز نخدانش زان دو طره گرفت
 رضا که دید که زندان بی بچه گردد
 ز راه دانه خال تو برد آدم را
 سزد که ضامن ابلیس در گنه گردد
 صفی به پیر مغان سر سپرد و تاج گرفت
 گدای میکده زبید که پادشه گردد



شاهدهی کاهل نظر عشق جمالش دارند
 دل بجا باشد اگر محو مثلش دارند
 حسن او را همه دستی زارادت بدعاست
 نی که اندیشه ز آسیب زوالش دارند
 غیر مثلش که در اندیشه بود فرض محال
 ممکن نیست که در حکم محالش دارند
 لب گشاید چو پی حل معما بسخن
 اهل معنی عجب از حسن مقالش دارند
 ناصح از عقل مگو کاین شتر از مستی عشق
 رفته زان کار که در قید عقالش دارند
 دل صفی بست بگیسوی تو چون اول عشق
 بیم سر گشتگی افزون زمالش دارند
 نکته دانان ره من یکنه دانند که بست
 زان بتاراج دل اندیشه ز حالش دارند
 ای حسین بن علی از باطن پاکت مدد
 وز دم عشاق و جان مست سلاکت مدد
 نیست قلب یار من آنسان که باید سوی من
 بهر جذب قلب او از روح چالاکت مدد
 خاکسار کوی عشق تست جان جن و انس
 تا شود معشوق من خاک من از خاکت مدد
 عقلها حیران عشق تست و عقل یار من
 تا شود حیران من از عقل و ادراکت مدد



هر سری را هست شوری بسته فتراک تست
 تا فتد شور منش در سر ز فتراکت مدد
 تا ز غیر من پیوشد چشم امید وصال
 ازدل حق بین و دست و دیده پاکت مدد
 جز تو کس در عشق حق امساک از هستی نکرد
 تا کند او ترک غیر از من زادراکت مدد
 گر نبودی تو نبود از عشق تو در عالم نمر
 خواهم اندر جذب یار از سر لولاکت مدد
 گشت عالی عرش و افلاک از علو همتت
 بر مرادی کن مرا از دور افلاکت مدد
 در عشق تو آن بهره که حاصل شود آخر
 خون نیست که جاری برخ ازدل شود آخر
 مژگان تو صف بسته چنین بی سببی نیست
 بر هم زن صد قوم و قبایل شود آخر
 بر زلف تو دل بستگی ما بخطا نیست
 دیوانه گرفتار سلاسل شود آخر
 اول بغمت سهل سپردم دل و غافل
 کز زلف تو کلام همه مشکل شود آخر
 جز فکر تو از خاطر و جز یاد تو ازدل
 چون نقش بر آبست که زایل شود آخر
 هر طعنه که زد خال تو بر هستی عشاق
 سهلست اگر حل مسائل شود آخر



در راه غمت جان بسپردیم و روا بود
 گر در طلبت طی مراحل شود آخر
 از بهر قرار دل دیوانه خود باز
 بازلف تو گیرم ز سر افسانه خود باز
 آواره بهر شهر چنانم که نه بینم
 یکدوست که پرسم خبر از خانه خود باز
 بر باد مده گاه خود ایشیخ که بگرفت
 از خرمن رندان دل من دانه خود باز
 مستی که فتد بر گذر میکده در راه
 باشد که نداندره کاشانه خود باز
 سرمست چو بستم بتو پیمان ارادت
 پیمایم از آن باده به پیمانه خود باز
 هر چند که جان لایق جانان بجوی نیست
 جان دادم و دیدم رخ جانانه خود باز
 بر خیز صفی تا بگدائی بنشینیم
 در میکده از همت شاهانه خود باز
 خیال سر زده آورد در کنار منش
 ولی نیافت پی بوسه راه بر دهندش
 صباچو در چمن آورد بوی پیرهنش
 درید غنچه گریبان ز حسرت بدنش
 لطافت تن او ناورم بیاد مباد
 که از تصور عقل آفتی رسد بتنش



ز آب و رنگ عذارش نسیم صبح مگر
 بلاله گفت که خاطر شکفت در چمنش
 مرا بس است تماشای زلف و عارض او
 بهل بهشت برین را بسنبیل و سمنش
 چرا شکسته نباشد ز تاب طره او
 دلی که دید بعمری شکنجه شکنش
 در آتشم که حدیثش کنند انجمنی
 و ز آن خوشم که ندیده است کس در انجمنش
 پیش قامت آنکس که جان سپرد بحشر
 قیامت است چو از تن بر او فتد کفنش
 بزیر جامه ز روح روان لطیفتر است
 نموده ایم بتحقیق امتحان تنش
 بچین زلف تو دل بر خطا نرفت ولیک
 خطا نموده ممانیل بنافه ختنش
 صفی سفر زدو عالم نمود و خود نگرفت
 دلش قرار بجائی کجاست تا وطنش
 بحرف آید گر او با من دهم جان را با و ازش
 ز دستم ور کشد دامن بگیرم آستین بازش
 کند گریست چون خاکم نشینم باز در راهش
 فزون شد گر بکم جانم فزون از جان خرم نازش
 بود دل بهر آن در بر که باشد دست پروردش
 بود جان بهر آن در تن که گردد پای اندازش



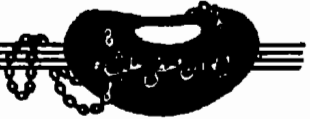
نهان میگرد دل رازی که بود آنغمزه را با من
 بزانو اشك خونین گفت و شد با آنغمزاش
 گشاید پرده از رازم اگر پنهان کنم مهرش
 بریزد چشم خون دل اگر افشا کند رازش
 خیالم بست بر یک نقطه خال عافیت سوزش
 خرابم کرد بر یک شیوه چشم خانه پردازش
 بهشیاری نیارد تاب در زنجیر زلفش کس
 مگر دیوانه بود ایندل که عمری گشت دمسازش
 دلم زان طره بر بازیچه باشد گر هوا گیرد
 چو گنجشگی که زیر بال شاهین است پروازش
 عجب نبود ز عشق این گرچه عقل افسانه پندارد
 سپردم جان بآن لعلی که احیا بود اعجازش
 خبر نامد ز شهر عشق کاحوال صفی چون شد
 زحیرانی نداندم خود او انجام و آغازش
 دلا بموسم گل باده نوش و خندان باش
 بده بنوش لبی خاطر و سخندان باش
 به پیش از آنکه ز خاکت زمین شود آ باد
 بهل عمارت دنیا به خاک ویران باش
 هلاک غمزه ساقی بدور جام شدن
 اشارت است که ایمن ز کید دوران باش
 رموز صومعه سر بسته گویمت هشدار
 مکن ریا و قدح نوش و پار مستان باش



ز گرد زهد فشاندن چه سود دامن دل
 بیفکن این تن و فارغ زدلق و دامان باش
 نرفت خرقه تقوی برهن باده فروش
 چنین لباس بآتش بسوز و عریان باش
 سخن ز زلف و رخ اوست در ولایت عشق
 بقید این دو مجرد ز کفر و ایمان باش
 پیام زلفش دیوانه بگو شم گفت
 که چند طالب جمعیتی پریشان باش
 بجسم طاعت جانانت از گران جانست
 پی نثار وی از پای تا بسر جان باش
 ز طعن خلاق مرنج از ترا بققر رهی است
 در این عمل یم زخار و مهر و تابان باش
 همین بخلق که این یار و ان یک اغیار است
 بکشت عارف و عامی چو ابر نیشان باش
 بکوی میکده رندان غلام بمانند
 تو نیز بر سر پیمانانه بند پیمان باش
 مقام فقر و فنا را بسلطنت مفروش
 گدای کوی خرابات باش و سلطان باش
 دو گام باشد اگر ره قلندرانه روی
 باین دو گام برون از وجوب و امکان باش
 صفی مده بدری جان که بر توجان ندهند
 پر آستانه جانان همپرو جانان باش



میرفت اوبخود میگفت رمزی لب خاموشش
 زانرفتن و گفتن بود دلها همه در جوشش
 میکرد بجنک آهنگ چشمان پر آشوبش
 میبرد عنان از چنک کیسوی زره پوشش
 ره بند و خدنگ افکن مژگان صف آرایش
 جانسوز و بلارک زن ابروی کمان توشش
 از گردش چشم ایدون شهری همه بیمارش
 وز لعل لب میگون خلقی همه مدهوشش
 برهمزن و جمع آور در حلقه سیه مویش
 مه سیر و شیخون بردو طره بنا گوشش
 جان خستن و پروردن نقشی زخط سبزش
 دل بردن و خون خوردن رنگی زلب نوشش
 خود رائی و خود سازی آویزه خفتانش
 رعنائی و طنازی بند علم دوشش
 تا چند قدح خواری پیمانہ دهد لعلش
 تا چند سخن یاری افسانه کند گوشش
 جویم ز خدا فوزی آرم که بگفتارش
 خواهم بدعا روزی گیرم که در آغوشش
 خوبان بصفی الحق پیمان بصفاستند
 آنمه نشود یارب این عهد فراموشش
 دل بکیسوی توپی برد و غم آنجا بگرفتش
 یاداز آن سلسله تا کرد سراپا بگرفتش



لشکر حسن چو صف بست بتاراج دل و دین
 خال بنشست براه دل و تنها بگرفتش
 آیم از سر زغم عشق تو بگذشت و بشستم
 دست از دیده خونبار که دریا بگرفتش
 هوش تا صبح قیامت دگر آن مست نیاید
 که شد از چشم تو او بیخود و صهبا بگرفتش
 خط سبز است و یا هاله بگرد مه رویش
 یا خدا این نکند آه دل ما بگرفتش
 سرو بالید بیالا و زمین تا بر زانو
 بخود از غیرت آن قامت و بالا بگرفتش
 بر صفی نیست ملامت ز جنون زانکه بفکرت
 نقش روی تو پری بست که سودا بگرفتش
 چشم تو می رود همی از خود و این دل از پیش
 دل نرود گرش زپی میبرد از نگه ویش
 دل بتناول و تلف مازد فرو زهر طرف
 غمزه کشد دمادمش طره کشد پیا پیش
 روزی از آن عقیق لب بوسه نمود دل طلب
 هی زد و گشت در غضب عقل ز سر شد از هیش
 رفت و کشید دامن او از کف من بگفتگو
 روز و شبم بجستجو تا بکف آورم کیش
 کردا گر ز من نهان روی چو مهر و شد روان
 خواست زپی شود و وان این تن زار چون نیش



بود زنازی ار که وی بوسه زلب ندادومی
 ورنه بمن نداده کی بوسه بمستی ازمیش
 دیده وصال بس صفی فاش و عیان نه مختفی
 تا بصباح از شبش تا بتموز از دیش
 باد زحسن مشربش بر لب من همی لبش
 غم شکر است غبغبش روح فزا شکر نیش
 خال تو در مکابره تهمتن است و نادره
 گیرد باج از کره گر بفرستی از ریش
 روی نیارد بمن یار که معیوب و بدم
 لیک شد از خنده او فاش که بس بیخردم
 من شدم از خنده او واله و شرمنده او
 دید چو شرم و غم من داد نمایش بخودم
 تا نگرم پایه خود حاصل و سرمایه خود
 تا بچه اندازه و حد گیج و کجم پست وردم
 خویش چو دیدم بعیان تیره شد آئینه جان
 تا بمقامی که روان گشت روان از جسمم
 بیهده بنمود و دغل معرفت علم و عمل
 گشت مساوی بمثل خصلت شفق و حسدم
 آنهمه تحقیق و نظر معنی عرفان و اثر
 حاصل صد عمر دگر از لبم تا لحدم
 جمله نمودم چو خسی پشه و مور و مگسی
 یا هوس بوالهوسی یا روش دیو و ددم



من بگمان کز همه رو گشته ام آئینه او

پشم شد و ریخت فرو چوب چو زد بر ندم

تاخته ز افلاک برون باره و غافل ز کمون

کاسترک نفس حرون کشته بزیر لگدم

گرمی من تابش من بدهمه یخ و آتش من

آب شد اندر کش من تافت چو مهر اسدم

گفتمش ای سلسله مو حاصلم از سلسله کو

جز که بکار از همه شد عقده اندر عقدم

گفتم من نادره ام درره معنی سره ام

بینش هر باصره ام دافع هر گون ردم

چیست که در راه طلب چند زدم پی بادب

هر چه که رشتم بتعب پنبه شد اندر سبدم

گفت ازین بیش دو صد هست در این مرحله مند

اینکه تو دیدی بعدد هست نهی از نمودم

تا که بد آئین نشوی خود سر و خود بین نشوی

دور ز تمکین نشوی راه روی بر رشم

زهد فروشی و فلان لایق شیخست و دکان

صوفی بی نام و نشان چیست بحیلت سندم

نطق و سکوت و ادب دانش و جهل و طلبیت

خوب و بد و روز و شب بر همه نامعتقدم

زانکه ز نفس است و هوا و ز پی شیدا است و ریا

عارف بیچون و چرا چون نبود معتمدم



شیخی و پیشی و سری نیست بجز بیخبری
 زین همگی باش بری تا که بیابی مددم
 مردی اگر پیش نه کم ز کمی پیش نه
 با احدی خویش نه یکدله داتی اخدم
 گشت صفی پی سپرش باز نیامد خبرش
 میروم اندر اثرش تا خبری زورسدم
 مگر بهر سفر بر بسته محمل باز جانانم
 که از تن می رود دنبال آن محمل نشین جانم
 مکن بر من ملامت گر ز چشم موج خون خیزد
 که اندر بحر هجرانست هر دم خوف طوفانم
 عجب نبود اگر پیراهن طاقت قبا گردد
 بود هر لحظه چون بردست انبوهی گریبانم
 امان ندهد مرا غم آنقدر کز دل کشم آهی
 مجال از چشم سوزن تنگتر گردیده میدانم
 مگر میرفتش از خاطر هوای ماه کنعانی
 چنین میدید در بیت الحزن گر پیر کنعانم
 شب اندر خواب میگفتم سخن بازلف مشکینش
 سیه روزیست تعبیرش که مو بر مو پریشانم
 ندادم هیچ مجنوننی سراغ از خیمه لیلی
 فزون گشت ارچه گام اندر ره از ریک بیابانم
 از آنخال سیه خاطر نشد ز اندیشه ام خالی
 که هندوی خود آیین خواهد از کف برد ایمانم



خط نورسته باشد بر کمال حسن او آیت
 خوش از بستان روح افزایش آید بوی دیربحانم
 کجا من ترک میگویم که هوشم میرود از سر
 یکی کاید بگوش از کوی عشق آواز مستانم
 خرابی از خراباتی شدن میگفت و میدیدم
 که از سر رفته رفته میرود سودای سامانم
 بیاد یاد او نگذاشت حرفی وز کهر خواهی
 بدامن برچو گردد موج زن دریای عمانم
 خموشی شرط عشق آمدنه من گویم که درمستی
 ندانم کیست میگوید سخن زین رمز حیرانم
 صفی را عشق ورنندی سر نوشت افتاد در قسمت
 چه باک از بی‌نمازی گوید آلوده است دامانم
 هیچ شگفتی ز هرچه هست بعالم
 نیست عجبتر ز چشم خیره آدم
 میخورد از روزگار نیش پیایی
 باز طمع زو کند بنوش دمامم
 هرچه کم آری زدهر خواهی ازویش
 هیچ نیایی که کرده بیش ترا کم
 ماتم یاران نکرد عیش ترا تلخ
 عیش ندیدی که بود قاصد ماتم
 جمع کنی مالها بعمر و نیننی
 بهره از آن جز وبال و حاصل جز غم



جمع تو کردی برنج و خورد براحت
 آنکه نبود بهیچ زخمی مرهم
 هیچ نگوید که خواجه مرده و از وی
 بهر من اسباب زندگیت فراهم
 هیچ نیاری بیاد آنکه ترا چیست
 حاصل هستی عمل چو گشت مجسم
 هیچ ندانی که آدمی بحقیقت
 چیست که بر ماسوا سراسر است و مقدم
 رتبه خود را گرفت هرچه زهستی
 بهره ور آمد چه آشکار و چه مبهم
 بر اثر خود بوند انجم و افلاک
 بر قدم خود روند اشهب و ادهم
 اینهمه باشد ولی شگفت تر از نقش
 فکرت نقاش بین و حکمت اسلم
 میبرد دل من آن ترک ختائی چون کنم
 باشکنج طره اش زور آزمائی چونکنم
 خواستم جویم میانش بست عظم را بموی
 باچنین بیدانشی کشور گشائی چونکنم
 خال او دیدم پی آن دانه رفتم سوی دام
 از کمند پر خمش فکر رهائی چونکنم
 از هوا گیری آن کیسو شکستم پروبال
 مرغ دامم من شاهین هوائی چونکنم



عشق دریائست کانبجاچاره نبود برغریق
 آشنا دروی باین بی دست و پائی چونکنم
 ما و عجز و بینوائی یار و استغنا و ناز
 تا باستغنا ی او با بینوائی چونکنم
 پیش شمع روی او پروانه سان میسوخت جان
 در شبان وصل تا روز جدائی چونکنم
 ناله های عاشقی آید زهر بندم چو نی
 گوش جان بر نغمه چنگی و نائی چونکنم
 گر نیاید بر بهای باده ام روزی بکار
 خرقه و سجاده را در تنگنای چونکنم
 دل و تسبیح هم می شد رهن در کوی مغان
 با چنین تر دامنیا پارسائی چونکنم
 توبه و تقوی سزاوار است بهر شیخ شهر
 منکه رند و عاشقم کار ریائی چونکنم
 عاشقانرا دل ز کبر و کبریائی رسته است
 کبریای عشق بینم کبریائی چونکنم
 دل شکست از زلف یارم پر زغم ساغر ز سنک
 استخوان دیگر نگیرد مومیائی چونکنم
 بنده عشقم نخوانم بعد از این فرمان عقل
 از خدائی رسته باشم کدخدائی چونکنم
 ناصحم گوید صفی می نوش و از زاهد پیش
 من بصفوت زاده ام این بی صفائی چونکنم



گویند که من بر کف در راه تو سردارم
 از سر بسرت گر خود عمریست خبر دارم
 عرض سرو جان کردن باشد عجب از عاشق
 هست از سر و تنک آن خاکی که بسردارم
 هیچ از دهنتم رمزی باکس نتوانم گفت
 با آنکه بهر موئی تقریر دگر دارم
 آن دست که میبودم بر گردن و کیسویت
 هجر تو چنانم کرد کاکنون بکمر دارم
 طوفانی بهر عشق من دامن و دل زیرا
 از موج غمت هر دم صدزیر و زبر دارم
 هرگز نشوم دیگر پابند قیامت ها
 تا قامت و رفتارت در مد نظر دارم
 لعل لب نوشینت آمد بسخن یارا
 این شیوه شیرین راز آن تنک شکر دارم
 من دلوق ریائی را در میکده ها شستم
 سودای تصوف را با دامن تر دارم
 بالای بلندت کرد چندانکه زمین گیرم
 زن شاخ صنوبر باز امید ثمر دارم
 اندیشه آغوشت میکرد صفی وقتی
 سودای جوانی را پیرانه بسردارم
 ماکعبه بجز کوی خرابات نکردیم
 جز ابروی او قبله حاجات نکردیم



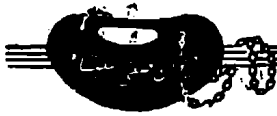
جز بر حرم عشق وی احرام نبستیم
 جز در گذر می‌کده میقات نکردیم
 هر چند کم از ذره بسامان تو بودیم
 از مهر رخت روی بذرات نکردیم
 این خرقه که آلوده بسالوس و دغل بود
 تطهیر جز از آب خرابات نکردیم
 گوشی که پر از بانگ نی و نغمه چنک است
 واعظ پذیر ار که بطامات نکردیم
 سر بود پیای خم و بر گردن او دست
 بالا سر و دست از بمناجات نکردیم
 بر کار دگر دل ز تماشای نپرداخت
 صوفی صفت از صیقل مرآت نکردیم
 بودیم زمین گیر بیالای تو چون خاک
 در خرقه عروج از سماوات نکردیم
 غیر تو چو ثابت بعدم بود بتحقیق
 اظهار وجود از پی اثبات نکردیم
 در عشق تو از خلق کشیدیم بس آزار
 وز شیفتگی قصد مکافات نکردیم
 با زهد فروشی که عبوسش بجبین بود
 المنه لله که ملاقات نکردیم
 دل در خم کیسوی تو چون یکدله بستیم
 ز آن حلقه دگر میل مقامات نکردیم



بیرنج رسیدیم بمقصود از آنصرف
 در علم و عمل حاصل اوقات نکردیم
 رفتیم به پیش لبجانبخش توازهوش
 و اندیشه اعجاز و کرامات نکردیم
 دادیم دل و دین همه بر خال و خط دوست
 تا شیخ نگوید که مواسات نکردیم
 ز آنچشم که مستانه بما کرد نشستیم
 در گوشه و اندیشه ز آفات نکردیم
 بر ابروی دلدار پناه از همه کونین
 بردیم و بدل فکر بلیات نکردیم
 تأیید صفی الحق ما پیر خرابات
 میگفت که جز محض عنایات نکردیم
 پیمانه درستی که به پیمانه ما بست
 نشکست کز او ترک اضافات نکردیم
 از چشم تو ما مست و ز لعل تو بجوشیم
 با ساغر و می رسته ز خود رفته زهوشیم
 تا چشم کی این سو کنی از دل همه چشمیم
 تا حکم چه بر لب دهی از جان همه گوشیم
 از شیوه لعلت همه سر باده پرستیم
 از گردش چشمت همه دم خانه بدوشیم
 از چشم تو است ار همه باجان پی جنگیم
 و ز لعل تو است ار همه بادل بخروشیم



ز انحال که از چشم تو دیدیم خراییم
 زانجام که از لعل تو خوردیم خموشیم
 از چشم تو آواره ز ادوار سپهریم
 بالعل تو مستغنی از الهام سروشیم
 واعظ مدران چشم که ما گوش بچنگیم
 زاهد چه زنی نیش که پرورده نوشیم
 از گوشه چشمی همه میخانه نشینیم
 وز جرعه اعلی همه سجاده فروشیم
 چون چشم پیوشد همه ساعی بخطائیم
 چون لب بگشاید همه بی جان چون نقوشیم
 درمیکنده منظور صفی الحق از آنیم
 کز شیخ گریزان چو طیوری زوحوشیم
 من اندر خرقة دوش از سوز می غرق عرق گشتم
 همی باحق حق نزدیک دور از ما خلق گشتم
 ببرد اندر مقام قاب قوسینم عروج جان
 جوار دوست را و اصل ترا از حد صدق گشتم
 عجب سری ز جان دیدم که بر حل معامی
 کتاب روح می کردم ورق ناگه ورق گشتم
 در او دیدم جمال یار و چون بشکافتم جان را
 نه تنها فالق النور آمدم رب الفلق گشتم
 عبث رحمت علی نفکند در مرآت دل پر تو
 چو بودم غرق عصیان رحمتش را مستحق گشتم



من بملك دل شهنشہ بوده‌ام تا بوده‌ام
 از رموز عشق آگه بوده‌ام تا بوده‌ام
 دل بر آن گیسوی مشکین داده‌ام تا داده‌ام
 محو آن رخسار چونمه بوده‌ام تا بوده‌ام
 دفتر و سجاده یکسو هشتمه تا هشتمه‌ام
 دور از زهاد ابله بوده‌ام تا بوده‌ام
 درس عشق از خط ساقی خوانده‌ام تا خوانده‌ام
 بحر علم علم الله بوده‌ام تا بوده‌ام
 کوی جانانرا بمرگان رفته‌ام تا رفته‌ام
 خاک آن ایوان و درگه بوده‌ام تا بوده‌ام
 راه با اهل طریقت رفته‌ام تا رفته‌ام
 سالکانرا رهبر و ره بوده‌ام تا بوده‌ام
 از من آلوده دامان کسب پاکی درخور است
 چون زخود بینی منزله بوده‌ام تا بوده‌ام
 بر کمال اهل معنی بر ثبوت اهل فقر
 خویش برهان موجه بوده‌ام تا بوده‌ام
 گریببخشد جرم عالم را صفی بر جاست چون
 بنده رحمتعلی شه بوده‌ام تا بوده‌ام
 ریزه خوار خوان عرفانم جهانی گشت از آنک
 ریزه خوار نعمت الله بوده‌ام تا بوده‌ام
 گفتم که بجام تست خون دل ناچیزم
 گفتا که بود خونها در ساغر لبریزم



گفتم بجهان صد شور انگیخته از لب
 گفتا پس ازین بینی شوری که برانگیزم
 گفتم دل سودائی مجنون شد و صحرائی
 گفتا که به بند آید چون طره فرو ریزم
 گفتم که قیامت‌هاست ای پرده نشین از تو
 گفتا که قیامت بین آن لحظه که برخیزم
 گفتم بگرفتاری جویم ز که دلداری
 گفتا دل اگر داری از زلف دلاویزم
 از سلسله کار دل هر چند که شد مشکل
 زلف تو نه بگذارد کز سلسله بگریزم
 گشتند بغمخواری در ناله و در زاری
 مرغان شباهنگم مستان سحر خیزم
 برخاست صفی آسان خود از سر عقل و جان
 تا با غمت از پیمان بی این دو بر آمیزم
 خواهم از دیوانگی هر چند بکشم دست من
 باز در زنجیر کیسوئی شوم پابست من
 گیرم از ساقی نگیرم من بهشیاری شراب
 چون کنم کز حال کردم زان دو چشم مست من
 همچو مرغ و ماهی اندر زلف یار افتاده ام
 ما و دل او در هزاران دام و در صد شست من
 گرچه این پیوستگی زایمان و جان بریدن است
 مو بمو خواهم دل اندر زلف او پیوست من



گر در این صوفی گری دستم نگیرد می فروش
 باز کی خواهم زعجب خانقاهی رست من
 گفته خواهم عیادت کرد از بیمار عشق
 تا تو آئی بر عیادت رفته‌ام از دست من
 صد قیامت رفت و برنگرفتم روزی ز خاک
 پیش بالای بلندت هر چه گشتم پست من
 گفته هستی صفی را کرده محروم از وصال
 روی بنما تا بکلی بگذرم از هست من
 عادت ابروی تست فتنه در انداختن
 آفت عالم شدن تیغ بقهر آختن
 زلف ترا شیوه است دل بیر آویختن
 روی ترا در خور است دیدن و جان باختن
 یکتنه خال تراست شوکت غارتگری
 از طرفی خاستن بر سپهری تاختن
 ماند گرفتار خار گل که برویت شکفت
 گشت زمین گیر سر و پیش تو ز افراختن
 ز آتش عشق تو جان گر بگدازد رواست
 نیست در این سوز و تب چاره بگداختن
 چشم شناسا نداشت هر که بجمعت ندید
 کور دلان را سزاست دیدن و نشناختن
 غفلت و نسیان ماست عادت بیچارگی
 از تو فراموش مباد عادت بنواختن



در غلیانم مفی بر در میخانه گفت
 جان و سر اینجانبناست یکسره درباختر
 در ره عشق ای صفی این بود اول قدم
 ز آتش دل سوختن با غم جان ساختن
 مهر است مرا بر لب پیش لب قند تو
 نارم بلب آنمطلب کان نیست پسند تو
 بر لعل شکر خیزم خوان تا شکر انگیزم
 گو حرف که جان ریزم بر قالب قند تو
 کیسو چه کنی زنجیر پابندیم از تدبیر
 مائیم بهر تقدیر بی سلسله بند تو
 دل رسته زهرقیدی جز موی تویی شیدی
 بیرون نرود صیدی هر گز ز کمند تو
 عشق تو جوان پیرم کرده است و زجان سیرم
 باشد که زمین گیرم بر سرو بلند تو
 پیشت من ابجدخوان چون دایره سرگردان
 هر کس بکسی حیران موکول بیند تو
 من پرسم اگر چونی چند آریم افسونی
 دل داند و دلخونی چون من و چند تو
 ایخسرو جان بر خیز شهدا ز لب شیرین ریز
 هر گز نرسد شبدیز بر گرد سمند تو
 در خواب تو بر بالین سازم ز روان بالین
 چند ار نزنند نسرین پهلو پیرند تو



مژگان‌ت بهر موقوف یکسر زده بر صدصف
 حرز آورمت مصحف از بیم گزند تو
 پرسم من از آن بازت تا بشنوم آوازت
 از بوسه کشد نازت این حاجتمند تو
 تا بر رخت از غافل چشمی نفتد کاهل
 در مجمر حسنت دل سازیم سپند تو
 رازی که بلب گویم پیشت بادب گویم
 از عشق و طرب گویم نه از پی پند تو
 دلی که میکشد او را کمند کیسوئی
 کجاست راه که یابد رهائی از سوئی
 سزاست آنچه دل از دست طره تو کشد
 که کرد بیخبر آهنگ سخت بازوئی
 جراحی که مرا دل ز تیغ هجران یافت
 گذشت از آنکه پذیرد بوصل داروئی
 بهیچ راه نجستم یکی میان ترا
 شد ارچه خاطر باریک بین من موئی
 از آن کمر که تو بستی و بر گشودی خاست
 دگر ز دیده دریا نشین من جوئی
 شوم غبار و بگیرم ز مهر دامانت
 اگر بقهر بگردانی از رهم روئی
 صفی ز نام بط باده مست و مخمور است
 چه جای آنکه زمیخانه بشنود بوئی



این کمر جانا که تنک از بهر نیرو بسته
 دست هیچ اندیشه نگشاید که نیکو بسته
 بر نثارت جان ما باشد بکف محتاج نیست
 آن خیالی کز اشارت‌های ابرو بسته
 از کمان داری ابرو و زکمن گیری خال
 راه رفتار و سکون بر ترک هندو بسته
 گرچه آسان میکشانی بهر حلق ما کمند
 حلقه‌ها بینم که بس مشکل بگیسو بسته
 این نباشد سحر کز چشمت دگر کون گشت حال
 تا کشائی لب با فسون چشم جادو بسته
 از میانت در شگفتم معجز است آن یا طلسم
 یکجهان را جان بوهم آید که برمو بسته
 ای صفی بیگانه شو از خویش و بی پروا زخلق
 جای غیری نیست با آندل که با او بسته
 امروز نیامد بمن از دوست بریدی
 ناورد از آن لعل دلاویز نویدی
 هر روز پیامش سوی رندان سحر خیز
 بس زودتر از قافله صبح رسیدی
 ای پیک صبا گو بوی از خاک نشینان
 پا همچو غزال از چه یکبار کشیدی
 گفتی که دم آخرم آئی تو بیالین
 باز آی که دیگر ببقا نیست امید



تا بر نشیند بضمیر تو غباری
 بیشتر نفس آهسته کشیدیم و تو دیدی
 خون گشته دل از طره مشکین تو مانا
 بین اشک من از نافه ناسته شنیدی
 پیش گل رویت بزدار لاف شکفتن
 چون باد سحر که دهن غنچه دریدی
 بایست که از خون شهیدان کند امساک
 آن شیخ که شوید دهن از ذکر نبیدی
 شد کهنه صفی دلخ بی بازار خرابات
 یک بار در آور ز پی رهن جدیدی
 در طواف حرم گفت بگوش آگاهی
 حلقه می‌کده را هم بادب زن گاهی
 بینی از مرده میخانه صفای رخ دوست
 گر کنی سعی و در آن حلقه بیابی راهی
 نیست در صومعه سودی بخرابات گرای
 قلب خود نقد کن از صحبت صاحب‌جاهی
 عرفات‌یست در دوست که عشاق رسند
 اندران کوی نه‌هر بیخبری خود خواهی
 همت پیرمغان بین که زردان همه عیب
 دید و پوشید و در اکرام نکرد اکراهی
 جو ز عشاق کرم زاهد بیچاره گداست
 بکف آور گهر از مخزن شاهنشاهی



هیچ اسائل زدر میکند محروم نرفت
 بکجا کرد توان رو ز چنین در گاهی
 خوشه از خرمن صاحب گرمی بر که بقدر
 پیش او حاصل کونین کمست از گاهی
 یوسف مصر معانی توئی آخر ز چه روی
 میکنی عمر گر انمایه تلف در چاهی
 روز خود بی می و معشوق مکن شب همه عمر
 خورد سال است که یک هفته بود بی ماهی
 قدمی هم بصفا بر در میخانه گذار
 تا مگر دست تو گیرند صفی الهی
 برده عقل و هوش از من دلبری قدح نوشی
 نازنین گلندامی یاسمین بنا گوشی
 زیر کی زبر دستی چابکی قضا شستی
 روز تا شب مستی پای تا بسر هوشی
 رند حيله پردازى شوخ فتنه اندازى
 دلفریب طنازی بذله گوی خاموشی
 شاهی کمان ابرو مهوشی مسلسل مو
 ریخته فرو گیسو تا کمر که از دوشی
 هشته نی بکس جانی یاسری و سامانی
 غیب مردمان دانی عیب عاشقان پوشی
 هر که بیند از دورش میشود بدستورش
 پیش چشم منمورش عبد حلقه در گوشی



نوبتی مرا آن مه آمدی به پیش از ره
 چون بدیدمش ناگه برگشودم آغوشی
 گفتمش نهان تنها چند میزنی صهبا
 هم توان زدن باماجام و همچو می جوشی
 گفت شیخ و سجاده وانگهی کشد باده
 با چو من بتی ساده اینت دلق مغشوشی
 بشنوند گر خلقت برکشند از خلقت
 بردرند هم دلقت با هجوم و چاوشی
 باشد از غلط رائی عشق و باده پیمائی
 با بتان یغمائی بی حجاب و روپوشی
 عاشقی و میخواری درلباس دین داری
 نیست جز تبه کاری یا که خواب خرگوشی
 گفتمش مکن برخاش تو حریف و من قلاش
 نیش را بهل خوش باش وه گرت بودنوشی
 من نه خشک و خودخواهم اهل درد و آگاهم
 من صفیعلیشاهم نی کجی غلط کوشی
 با من آ بمیخانه بین شکوه شاهانه
 آن نیم که از خانه گندم بردموشی
 گرچه رندم و سرخوش نیست زیر دلقم غش
 بر گذشته از آتش با دم سیاوشی
 نیستم بتدبیری هر دم آشنا گیری
 زود شو ز کسی سپری دوست کن فراموشی



من سر خراباتم فارغ از خرافاتم
 نی ز روی طاماتم زهد خشک بفروشی
 خرقة پوشم از کیشی چون تونی کج اندیشی
 عاقبت نیندیشی حرف پیر نینوشی
 گفت با توام زین پس یارنی بدیگر کس
 سال و مه هم آئین بس روز و شب هم آغوشی
 آمد و مکرم شد خرقة پوش و محرم شد
 ره روی مسلم شد تند و یاره بخروشی
 این خود از خردمندی بود طیبت و پندی
 باش با صفی چندی ده بنصح او گوشی
 تو اگر کناره از ما زره مجاز کردی
 برضا کشیم نازت چو تو خو بناز کردی
 سوی عاشقان مفتون نبرد شهری شیخون
 تو بما ز چشم میگون همه تر کتاز کردی
 تو بس ارچه خوب روئی همه دم بهانه جوئی
 نگذشت گفتگوئی که بهانه ساز کردی
 بجهان و روز کاران ز بتان گلعداران
 نکند کس این بیاران که تودلنواز کردی
 تو انابل بلورین نزدی بزلف مشکین
 مگر آنکه ز اهل آئین همه کشف راز کردی
 ز رخت چو گشتم آ که تو بطره بستیم ره
 سفری که بود کوتاه بر ما دراز کردی



چوزدی بطره دستی دل عاشقان شکستی
 بشکسته باز بستی گرهی که باز کردی
 ره موت گیرم از سر شنوم اگر بمحشر
 بجنازه ام تو دلبر ز کرم نماز کردی
 بخدا صفی علائق بیر از خود و خلائق
 سروجان کجاست لائق که بر او نیاز کردی
 گر عناصر سرگران کردند با ما نوبتی
 ترك تن گویم کز ایشانم نباشد منتی
 روضه کوخاک آدم را بباد از دانه داد
 شایم آتش را گرش آبی نهم یا غرتی
 گفت دانائی چه سنگی قدرش از لعلست بیش
 گفتم آنکش مهر قدر افزا بتابد ساعتی
 فقر و شاهی هر دو در بازار عشق افسانه است
 چیست رطل آنجا که در یارا نباشد قیمتی
 کیش عشق از آن گزیدم تا کرام الکتیین
 در قلم نارند نام را بجرم و طاعتی
 بندگیرا بر خداوندی نیاری سر فرود
 آوری بر کف اگر دامن عالی همتی
 بی نشانی يك نشانست ار که داری خوی عشق
 نیست عاشق آنکه آید در نشان و نسبتی
 در انجمن بخرام آمدی ورو بستی
 سخن پرده سرودی و لب فرو بستی



حدیث حسن تو هر کس بیک زبانی گفت
 طلسم دلبری خود بگفتگو بستی
 هوای عشق بدریا دلی توان بستن
 سزد زگریه مرا گر بدیده چو بستی
 دلم بکشور حسن تو شد بصید نظر
 ره برون شدن از خال و خط بر او بستی
 نزاع زاهد و صوفی بانتزاع تو بود
 که نقش خود همه بر خار و گل نکو بستی

قصائد

بنام خداوند بخشنده مهربان

در مديحه حضرت صديقه طاهره سلام الله عليها ❖

دلآيدی که در درماندگيها

نبودت ملجائی جز آل طه

ز پا صد بار افتادی و دستت

علی (ع) بگرفت و اولادش بهرجا

يکي بر بند بار از ملک هستی

يکي بردار بند از نطق گویا

بشهری روکزا و روزیست اعیان

ز بحری گوکزا و موجی است اسما

پرس از غیبیان اسرار ایجاد

بجو از ماهیان احوال دریا

که با معلول ربطش چیست علت

که بی ما را چه نسبت بود با ما

❖ این قصیده توضیح حدیث الفاصمة ام ایها و ام بعلها و بینها و تفسیر مراتب

وجود است.



چه آبی بود آن آبی که فرمود
 جعلنا کل شیء حی من الماء
 اگر مقصود این آبست و آتش
 حیات ما نبود از آب تنها
 نمود ایجاد ما از چار عنصر
 ز اصل و امتزاج هفت آباء
 صفی آمد بمیدان معارف
 توهم بگشای گوش از بهر اصغاه
 کنم تفسیر آب آفرینش
 که چون جاری شد اندر جوی اشیاء
 بود آن آب اصل فاطمیت
 که از وی آدم و عالم شد احیا
 نبود از او مقید را بمطلق
 بند ربطی اگر دانی معما
 نه احمد با علی گشتی پسر عم
 نه ممکن میشد از واجب هویدا
 نبوت مر مقید راست مأخذ
 ولایت مر مجرد راست مبدا
 وجود مطلق را با مقید
 یکی بایست ربطی در تقاضا
 علی کنجینه اسرار مطلق
 نخل (ص) مظهر اسماء حسنی



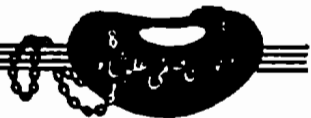
علی مطلق زهر اسم و زهر رسم
 ز احمد گشت اسم و رسم برپا
 میانشان واسطه نفس بتولی
 که بر تقیید و اطلاقست دارا
 علی از حرف و تعریفست بیرون
 ز احمد حرف و تعریفست انشاء
 بکاین بتول آن هشت نهری
 که آمد چار پنهان چار پیدا
 چهار انهار جاری در بهشت است
 چهار دیگر اندر دار دنیا
 چنین گفتند بهر فهم خلقان
 و گر نه بود مطلب غیر از اینها
 زمن بشنو کنون تفسیر هر یک
 گرت باشد دل و جانی مزکی
 غنیمت دان و دریاب آنچه گویم
 که شد خاص صفی عرفان مولا
 خوری بعد از صفی افسوس و اندوه
 که دیگر نشنوی از کس تو معنی
 کنون بشنو که پیر عشقم از غیب
 سخنها میکند بر نطق القا
 چو شد هواج بخر لایزالی
 که گردد کثر مخفی آشکارا



تجی نہ کرد بر ذات خود از خود
 نمایان گشت در مرآت اسما
 بچشم عشق در آئینه ذات
 نمود آن حسن ذاتی را تماشا
 بحسن خود تبارك گفت واحسنت
 ستودش بسکه نیکو دید و زیبا
 بآن نطقی که در خود بود خاموش
 تکلم کرد و با خود گشت گویا
 که ای در حسن و نیکوئی و خوبی
 حیب من چه پنهان و چه پیدا
 سرا خالیست از بیگانه یا یار
 تکلم کن که گویائی و دانا
 میانست بستم ای انسان کامل
 بیانت دادم ای سلطان بطحا
 منم گنج طالم و گنجم احمد
 من آن ذاتم که بیرونم زهر شرط
 نه مطلق نه مقید نه معلا
 توئی آن مظهر بی اسم مطلق
 که مشروطی بشرط لا والا
 بیستم عقد مهر خویش با تو
 که هر شیئت شود زان عقد شیدا



کنم در های رحمت را همه باز
 ترا در دوره انا فتحنا
 نمایم رایت را ظل ممدود
 که باشد ماسوا را جمله سکننا
 بشویم هر چه خواهی رخت عصیان
 بآب رحمت بهر تسلی
 خود آیم بالباس مرتضائی
 بهمراه تو از خلوت بصحرا
 شوم یار تو در کل نوائب
 کنم صافت ره از خاشاک اعدا
 تمام آفرینش را تصدق
 کنم در حسنت اندر عقد زهرا
 از آن الطاف بیچون و چگونه
 عرق بنشست از شرمش بسیما
 بنطق آمد ز تعلیم خدائی
 که ای ذات زهر وصفی مبرا
 نه کس زاد از تونه زادی تو از کس
 بری از زوج و ترکیبی و آرا
 مبرائی ز عنوان و عوارض
 معرائی ز تولید و تقاضا
 ز وصل و نسل موضوعی و مطلق
 ز جفت و مثل پیرونی و بالا



کنم خلقی وزان عهد مبارك
 نهم در هر سر از عشق تو سودا
 بکاین محبت هرچه ما را است
 در این مخزن کنم بذل تو یکجا
 بهست خویش دیمومی و دائم
 بذات خویش قیمومی و بر پا
 نه باقدس تو زبید زن و فرزند
 نه در بود تو ام شاید نه اما
 زهر عیبی و هر نقصی مقدس
 زهر حمدی و هر نعتی معرا
 منم در ظل ذات عبد مملوک
 کمال رب نداند عبد اصلا
 مرا اندیشه لا و نعم نیست
 بعبد آن کن که میزبید ز مولا
 زهی حسن وزهی عقل وزهی شرم
 چنین کردش بذات خود شناسا
 سخن ز اصل حیات ما سوا بود
 که بازهرا چه نسبت دارد اینجا
 بآب احیای نفس ما خلق کرد
 کنون برضبط معنی شو مهیا
 خود انهار وجودی این چهارند
 که موجودات را بهستند مبنی



یکی تعبیر از ذات وجود است
 که از شرط است و بی شرطی مبرا
 هویت خواند او را مرد عارف
 مر این در اصطلاح ماست مجری
 وجود ثانوی در حد شرط است
 که از احمد شود تعبیر و ز اسماء
 بتعبیر دگر باشد نبوت
 بتعبیر دگر عقل دلارا
 بود این رتبه را یکروی بر ذات
 که خوانندش ولایت اهل ایما
 روا باشد مرا و را شرط اطلاق
 بود ثابت بوصفش معنی لا
 احد خوانند گاهش اهل تحقیق
 بیک تعبیر دیگر نقطهٔ باء
 بود اینجا مقام لی مع الله
 علی را اندر این وادیت ماوا
 زمن باز از مقام واحدیت
 یکی بشنو گرت ذوقیست اعلی
 وجود اینجا بود بر شرط تقیید
 که تعبیر از رسالت شد در اخفا
 در اینجا ز آیت خیر النسائی
 معین گشت ماهیات اشیا



ز عرش و فرش و افلاك و عناصر
 ز اعراض و جواهر جای برجا
 مراد از چار جو این چار رتبه است
 که شد مهر بتول پاك عذرا
 ز فیض او بهم گشتند مربوط
 وجودی چند چون عقد ثریا
 میان حسن و عشق او بود دلال
 که عالم گشت از او پر شور و سودا
 یکی تاویل دیگر بشنو از من
 که گویم با تو بی فکر و مدارا
 ز جوی زنجبیل و نهر کوثر
 ز کافور و ز تسنیم مصفا
 که بد کاین آن نور مطهر
 که شد مهر بتول آن در بیضا
 بود تسنیم آیات نبوت
 که امکان را نمود اوست مبنی
 ز کوثر قصد ما باشد ولایت
 که اشیا را بود سر سویدا
 مراد از زنجبیل آن جذب عشقست
 کز آن هر جزو بر کل است پویا
 اگر گرمی نبود از عشق بر تن
 بهم کی مختلدا میگشت اعضا



ز کافورم غرض سکن مزاج است
 که تسکین زان برودت یافت اجزا
 نبود از این برودت گرمی عشق
 جهانرا سوخت یکدم بیمحبابا
 از این گرمی و سردی یافت تعدیل
 مزاج ممکنات از دون والا
 ظهور آن چهار اندر طبیعت
 بود این باد و خاک و آتش و ماه
 نشان از چار عنصر چیست در تن
 دم و بلغم دگر سودا و صفرا
 غرض شد ز آب اکرام بتولی
 تمام انفس و آفاق احیا
 ز جذب جلوۀ خیرالنسا بود
 قبول صورت ارکردی هیولا
 کشیدم پرده گر اسرار دانی
 ز سر فاطمه ام ایها
 نبود از جذبۀ او آمدی کی
 دل آدم بجوش از مهر حوا
 بر این لب تشنگان بحر عصیان
 همه ابر عطای اوست سقا
 الا ای مصطفی را یار و همدم
 الا ای مر تضا را کفو یکتا



بفرق حیدری تاج ولایت
 بدوش مصطفی تشریف عظمی
 بچودی ماسوارا اصل و مایه
 بفضای بوالبشر را ام و آبا
 معین انبیائی در توسل
 دلیل اولیائی در تولا
 به امداد تو شد هر مشکلی حل
 زا کرام تو هر دردی مداوا
 بود نامت کلید قفل حاجات
 بود صدقت شفیع حشر کبری
 نمایشهای ذاتی را تو مرآت
 تجلیهای باری را تو مجلی
 زلفزش ذیل پاکت حصن مریم
 زاعدا ذکر نامت حرز عیسی
 کند در کعبه تسبیح تو مسلم
 برد در دیر تعظیم تو ترسا
 دلت گنجینه عشق الهی
 رخت مرآت حسن حقتعالی
 حقایق را حواست لوح محفوظ
 معانی را بیانت کلک اعلی
 دعای مستجابات حکم سرمد
 ولای مستطابت خیر عقبی



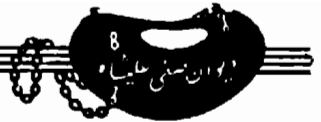
دری از باغ توحید تو جنت
 بری از نخل احسان تو طوبی
 برآیت اتصال امر ثانی
 بعزمت اتکال عقل اولی
 ولایت کرد آدم را مکرم
 نوایت ساخت عالم را مکفی
 زهر چیزی بود مدح تو اقدم
 زهر فضلی بود مهر تو اولی
 قضای حق بمهر تست جاری
 بحکم حق رضای تست امضا
 شد از ضوئت مخلع چرخ اطلس
 شد از نقشت مرصع تل غربا
 شدند ارواح از بود تو موجود
 شدند اشباح از جود تو پیدا
 بهر کامی بقدر قابلیت
 فتاد آب حیات بس گوارا
 زهر نقصی تو معصوم و تو عاصم
 زهر نوری تو اجلائی تو ابهی
 تجلی کرد بر موسی ابن لاوی
 حق از نور علی در طورسینا
 دگر ره خواست سیر ذات اقدس
 شد او یعنی ز دیدار تو جویا



بر او آمد جواب لن ترانی
 مکن یعنی فزونی در تمنا
 تو موسائی و در عهد خود اکرم
 نه سلمانی و نه این دور منا
 خود این دوران نه دور کشف ذاتیست
 مکن بازا سراغ از قاف عنقا
 چه فضل از آنکه حیدر یار احمد
 چه قدر از آنکه هارون پشت موسی
 شود تا جان سبطی از غم آزاد
 شود تا فضل سبطین تو افشا
 یکی روی ترا چشم خدا بین
 یکی فعل ترا دست توانا
 بآن دستی مشاکلرا تو حلال
 بآن چشمی حقایق را توینا
 بآن چشمت پیوش از عیب ما چشم
 که ستاری و غفاری و اتقی
 بآن دستت بگیر افتاده را دست
 که بی دستیم و بی حالیم و بی پا
 اگر بخشی مرا جرم محقق
 اگر پوشی مرا عیب هویدا
 یکی جرم من وظل تو امروز
 یکی دست من و ذیل تو فردا



دو صد بارم رهاندی از مهالك
رهان بازم نگردی خسته زاعطا
اگر دستم بگیری در شدائد
عجب نبود تو بینائی من اعمی
تو مقصودی ز الفاظ و عبارات
نه این نظم مسجع یا مقفا
مکرر شد در این نظم ار قوافی
مکرر بود هم لطف تو با ما
مکرر دادی از خوفم رهائی
مکرر دارم از عفوت تمنا
نباشد حرفی از نعت تو خارج
قوافی گر الف باشد و گریا
خداوندا بزهرها و به سبطين
بسجاد و باولاد و به ابنا
همه عییم بستاری پیوشان
همه جرمم بفقاری بیخشا
در مدح حضرت حجة و توضیح مهدویت و قبول ماهیات اشیاء
مقدرات ذات یکتا
بر باد داد زلف مجعد را
در بند کرد عقل مجرد را
گر پی بری بلعل روان بخشش
باور کنی حیات مؤبد را



دارد دهان و لیک نشان ازوی
 یابد کسی که هیچ کند خود را
 هستش میان زهستی گریکمو
 جوئی کناره یابی آن حد را
 دو طره اش بعین پریشانی
 یکتا کند خیال مردد را
 در پیره ن لطافت اندامش
 باشد گواه روح مجسد را
 زاهد بخواب بیند اگر رویش
 بتخانه کرد خواهد معبد را
 دوچشم او بفتنه گری ماند
 مستان جنگجوی معربد را
 برده بطبع گوهر یاقوتش
 رنگ عقیق و رونق بسد را
 دانی که خون ماست بجوش ازچه
 بینی اگر لطافت آن خد را
 خزد و قیامت ارکه بر افرازد
 آن سرو قامت از طرفی قدرا
 روشن علامتی است رخس درزاف
 برغیبت و ظهور محمد را
 قائم که حق زودر نخستین کرد
 دائر بوی ولایت احمد را



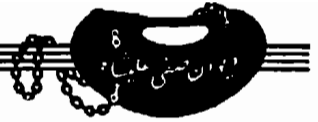
ظاهر بواحدیت اصلی شد
 هر دوره تجلی ممتد را
 یکتا بوحدتست نه آن یکتا
 کاول بود هزار و ده و صد را
 آن واحدی کش اول و ثانی نیست
 بل ثانی است اول بیعد را
 ثانی نه آنکه بعد از نخست آید
 نبود نخست دوره سرمد را
 هرگز جز او نبوده مدیری خوش
 تاهست دور چرخ محدد را
 هرگز نبوده جز ز خط سبزش
 آرایش این رواق زبر جدرا
 بر طی و نشر نیست جز او مالک
 سطح زمان و کون ممد را
 بر قبض و بسط نیست جز او حاکم
 عصر وجود و ملک مخلد را
 در ساحت تصرف و تقدیرش
 نبود تفاوت اقرب و ابعد را
 نبود اگر ولایت ارشادش
 روح الامین کندگم مرصد را
 دور جهان بسطنتش قائم
 تاکی کند قیام مجدد را



تجدید در ظهور بود ورزیه
 تکرار نیست جلوۀ او حد را
 روزی که کس نبود شهادت گو
 میداد حق بیاد وی اشهد را
 تا آرد او بیاد بنی آدم
 بر عهد خود لطیفه اهد را
 آن عهد بر قرار بود هر دور
 تا مظهر اوست مالک ذوالید را
 ابلیس ترک سجده آدم کرد
 شناخت زو چو خاتم امجد را
 ز آنرو که بسته بود بیاجوجان
 اندیشه سکندرش سد را
 دیو و دد آدمی نشود هر چند
 آدم کند بقدرت حق دد را
 از کلک صنع بر ورق هستی
 بنگاشت نقش مقبل و مرتد را
 اندر سرای کرد بجا تعیین
 بر عمیق و کاخ مشید را
 آید بسی شکل که اندر اصل
 علت چه بود اصلح و افسد را
 در مکتب حقایق چون او گفت
 تشدید سخت گوی و بکش مدرا



شاگرد را چه جرم کشیدار مد
 یا سخت گفت حرف مشدد را
 در پیش آفتاب به بینائی
 نتوان گشود دیدهٔ مردم را
 دراصل چون صفا و کدورت بود
 آئینه و سفال معقد را
 جرم سفال چیست که ننماید
 آئینه دار ایض و اسود را
 موی ار نداشتند چو لحيانی
 تقصیر چیست کوسج و امرد را
 خوب و بد از مهیت اشیا شد
 ره نیست آنکه خوب کند بد را
 ماهیت مظنه بود بی شك
 غیر از یقین شناسی اگر حد را
 بر قدر قابلیت در قسمت
 داد او وجود اشقی و اسعد را
 وضع جهان بوجه تناسب شد
 بر جای پا نبود محل ید را
 اینجمله هست و هیچ نداند کس
 جز ذات حق حقیقت و مقصد را
 رمزیست در نهاد بنی آدم
 کز وی توان شناختن ایزد را



آن قوه گر نبود کجا میکرد
 بر عبد امر و نهی مؤکد را
 دادت نشان بگنج وجود خود
 تاواری زجوع و نهی کدرا
 جز این بعقل ناید کز حکمت
 ایجاد کرد اشرف و انکد را
 گر فلسفی در اینره برهان گفت
 نشناخته زموزه معضد را
 آنجا که ره بغیر تحیر نیست
 عقل افکند چه گونه مسند را
 نه عقل حاکم است نه علم اینجا
 نه از جنین شناخت توان جدرا
 آگه نه زان توان بخبر گشتن
 چند اربهم نهند مجلد را
 سقف از مطر پناه بود نه از مرگ
 چون در رسد معبد و معتد را
 عارف شناخت لیک بدان چشمی
 کز عشق او ندیده دگر خود را
 نامد خبر که حال صفی چون شد
 زان پس که یافت شاهد و مشهد را



وله قدس سره

مارا نبود جز بتو امید مراعات
 دریاب فقیران خودای پیر خرابات
 هرگز نشدا بروی تو بر حاجت ماخم
 تا چشم توان داشتن از غیر بحاجات
 هر وعده که دادند بما صومعه داران
 بگذار که بود آنهمگی تسخرو طامات
 در مدرسه و خانقه از زاهد و صوفی
 حرفی که شنیدیم خبر بود خرافات
 اینخرقه و سجاده نیززید بیک جام
 درمیکنده بود ارچه پراز عشق و عبادات
 در کوی مغان باده فروشان نخریدند
 بر کهگل خم حاصل سی ساله طاعات
 گشتیم مقیم در میخانه که بر گوش
 مارا نرسد بانگ منادی مقامات
 دیدیم خم ابروی دلدار و گرفتیم
 از کون و مکان گوشه در آن سردم آفات
 غیر از در میخانه هر آن در که تو بینی
 ره نیست که گویم ز چه شد باز در اوقات
 هر نام که می بشنوی از غیر نی و چنگ
 صوت است و صدا در گذرا ز ننگ مقالات



بگذار که در | پرده بود راز مشایخ
 تا باز بماند بجهان نام موالات
 تا کار چه بودار که نکردی ز کرم ستر
 آلودگی خرقه ما پیر خرابات
 هیچ ار که نباشد ز جنون فایده این بس
 کز عقل مفلسف نکشد بار افادات
 زان پیرمغان مر شد ما گشت که خود رنگ
 باشیم و نلافیم ز سالوس و کرامات
 آن جوهر فردی که بسی بود در او حرف
 آخر زدهان تو بتحقیق شد اثبات
 مفرد شد اگر قافیه یا جمع مکن عیب
 هم کرده بنا گوش تو بازلف محاذات
 بگذشت صفی عمر و ترا اول عشق است
 تا کی دگرت طی شود این مرحله هیئات
 وله ایضا
 غرقیم در محیط غم ای کشتی نجات
 ما را بکش زور طه حیرت بساحلات
 از جرم او فتاده نپرسد که مدد
 آنکس که قادر است بتبديل سيئات
 افعال بد زماست تودانی وما وليک
 مقدور ما نبود فرار از مقدرات



مارا بگیر دست که هرگز نداده‌ای
 درمانده را نجات بشرط محسنات
 افتادگان ورطهٔ نقص و نوائیم
 ای دست ما و دامن عفوت بنائبات
 هرکس بمأمنی ز حوادث برد پناه
 مائیم و آستان امانت ز حادثات
 روزیکه مشکلی و گشاینده‌ای نبود
 بودی و بود دست تو حلال مشکلات
 چشم امید بر کرم حیدر است و بس
 آندم که راه چاره شود تنگ از جهات
 افکن بمرحمت نظر ای شاه ذوالکرم
 بر بنده‌ای که بر تو گریزد ز سانحات
 دستی کز افتقار برویت شود دراز
 بروی بده زخرمن اقبال خودزکات
 آن جرمها که تفرقه آورد درخیال
 بر ما یکی ببخش تو یا جامع الشتات
 از ماشکستگی است روا ورنه برفقیر
 باشد عنایت تو ز توضیح واضحات
 گر مجرمیم بندهٔ شاه ولایتیم
 بر ما ببخش ای بعبطای تو مسئلات
 آنجا که لطف شامل طبع کریم تست
 بر مخطی و مصیب ز رحمت رسد برات



کی بودمان ز بود و ز نابودمان خبر
 ما بنده ذلیل و تو سلطان ذو صفات
 از اهتمام تست کمالات نفس و عقل
 ای عقل در صفات و کمال تو محو و مات
 روزیکه موج خیز شود بحر بازخواست
 وز خوف ریزد آب ز رخسار کائنات
 آب مرا میریز به آنانکه تشنه لب
 دادند جان براه تو در پهلوی فرات
 دمی بعمر نبودم از اینخیال آزاد
 که شد چگونه ستم بر حسین ز این زیاد
 مخدرات پیمبر شکسته حال و اسیر
 بنی امیه بعنف و غلط امیر عباد
 عجب نباشد از اینم که جای پیغمبر (ص)
 عمر نشیند و نارد فضل حیدر یاد
 نه زاینکه ارث مسلمان رسد به بیگانه
 ابا و جود دو فرزند و دختر و داماد
 نه از ثقیفه عجب باشدم نه از شوره
 که از میان شش تن که اولی از آحاد
 و حال آنکه نمیبود مختفی بر کس
 که چون علی نه در امکان بود نه در ایجاد
 بجاست گر نشود باورم که آل رسول
 شوند در بدر از کینه عدو بیلاد



خصوص آنکه حق اندر شئون ذوالقربا
 نمود امر باسلامیان بمهر و وداد
 مگر نبود در آنروزگار يك مسلم
 که گوید از چه کنید این ستم بر اهل رشاد
 بشصت یا که بصدسال سب و لعن علی ع
 شود بمسجد و منبر بجای هر اوراد
 به باقر و پسر نسبت نصارائی
 دهند و معتقد خلق گردد این اسناد
 یکی نگفت که اینها شد از چه راه یقین
 چه اعتماد بقول عوام و اهل فساد
 یکی نگفت که ارجوفه است غیر شیاع
 بود شیاع شهود ثقات نیک نهاد
 بزاید اینکه مرابود ازین امور عجب
 بدل نمودمی از جزء جزئش استبعاد
 عجبتر از همه آنها که در کتب شده ضبط
 بزم اهل تصوف ز اهل علم و سواد
 قبایحی که ندارد وقوع در عالم
 معایبی که از آن دارد انفعال جماد
 چه جای آنکه بود عارفی بر آن آئین
 چه جای آنکه کند عاقلی بدان ارشاد
 بناگه آمدم این امتحان که تادانم
 نباشد ایچ عجب در جهان کون و فساد



نفوس چند که خواهند مردمان دانند
 صدیقشان بخیرها و در علوم عماد
 پی مذمت و قدح صفی بهر محفل
 دروغ چند بهم بافتند فکرت زاد
 رسیده گفتند اینها باشتهار و شیاع
 توگو شیاع چرا گشت قول هر قواد
 مگر شیاع نکردند حاسدان که علی ع
 نه بر نمازش هست اعتقاد و نی بمعاد
 کجا شنیده کس از وی کلام نامشروع
 جز اینکه قول عوام است و صحبت حساد
 یکی نگفت که بدعت چسان نهد در دین
 کسی که هست در اسلام قبله اوتاد
 اگر که علت اینجمله خواهی از تحقیق
 باسم دین پی دنیا شدن باستبداد
 بقتل زاده زهرا کسی کند اقدام
 که حب دنیا زو برده نور استعداد
 بهر زمان که نهد کس بحب دنیا دل
 حسین دین خود او کشته باشد از الحاد
 یکیست مایه و مأخذ اصول رسم و روش
 بود بشرک و شرور ارچه شمر جز شداد
 بمیل خاطر دیوان دین تبه گویند
 جفا باهل حقیقت ددان دیو نژاد



بقتل سبط پیمبر گهی بود خرسند
 بقصد گوشه نشینان گهی شوددشاد
 خدای نسبت قتل پیمبران به یهود
 خود از چه داد تعقل کن ارتوئی نقاد
 نکشته بود نییی یهود عهد رسول
 جز آنکه کردند آنکشته‌های قبل حصاد
 طمع بود جهة قتل انبیا و رسل
 حسد بود سبب سب حیدر و اولاد
 زند بشاه ولایت بدوره ضربت
 کند به پیر طریقت بنوبتی بیداد
 و گرنه سب کسی را چرا کنند که بود
 یگانا شخص جهان و نخست مرد جهاد
 همیشه حرص و طمع بود در هزن اشخاص
 همواره بخل و حسد بوده آفت افراد
 فضول نفس کجا میکند بترك حدیث
 که گشته است بلذات دنیوی معتاد
 بهانه بود که عثمان شهید گشته بظلم
 کشند گان و رامیکند علی (ع) امداد
 گراو نبود محرک بقتل ذوالنورین
 چرا نمود از و اهل فتنه استمداد
 چنین کنند هم ایراد بر صفی جهال
 که پیروان و را از چه نیست و بسداد



گر او نبود بر افعال آن کسان راضی
 مرید فعل خطا چون کند بضد مراد
 بیاد نارد کاندز زمان ختم رسل
 ز صد هزار یکی بوذر است یا مقدار
 ز مابقی نتوان کرد نفی ملت و دین
 نه لازم است که باشند جمله از زهاد
 ز نسل حیدر و زهر ابهر زمان اندک
 کنند حفظ مقامات و رتبه اجداد
 خطاست نفی سیادت نمودن از ایشان
 که گفته است خود او لادم است چون اکباد
 در این زمان پی نسخ کتاب و دین حنیف
 زهر گروه بود خود زیاده از تعداد
 کسی بهیچ نگوید ز کافری خیبت
 کسی بهیچ نگیرد ز فاسقی ایراد
 بود شریعت و اسلام بهر سب خواص
 نه بهر آنکه شود ملک معرفت آباد
 شوند منکر تفسیر او ز بخل چنانکه
 شدند منکر قرآن و قائلش ز عناد
 که نیست این ز محمد بود ز حبر و یسار
 دواء جمعی که نمیداشتند تازی یاد
 خدای گوید کای احمق این سخنتازی است
 عجم ندارد از آن ربط تا کند انشاد



یابین که صفی قلزمی است پهناور
 بهر حدیث و هر آیت بیان کند هفتاد
 یکی از آنهمه تفسیراوست که آن
 برون چو گوهری از بحر بی کران افتاد
 هنوز هست هزاران کهر در این مخزن
 که باب دانش او را خدا بکس نگشاد
 اگر که نیست ترا باور این بیا و بین
 که نور علم چسان تابدت بصدرفؤاد
 کسیکه نبودش این ذوق نگر و د ب ص فی
 تو حلق خود مدران هیچ واعظ از فریاد
 ملامت تو بر اهل یقین بدان ماند
 که باز کوبند از پنبه آتشین فولاد
 نموده صوفی بازار خویش را ویران
 دگر نیاید بریاد او رواج و کساد
 نه هیچ در غم محراب و منبر است فقیر
 نه آنکه بوسه بدستش دهند در اعیاد
 نه مانده است ز مصر وجود او یکخشت
 تو بر خلیفه گذار آنچه هست در بغداد
 نه از کسی طمع ملک و مال و رشوه کند
 نه بر تجری و تکفیر خلق استشهاد
 ز علم بیخبران چون شنیدی از تحقیق
 ز جهل بیخردان نیز بشنو از اشهاد



ز مردمان غلطکار بی اصول که هیچ
 ز کودکی نه پدر دیده‌اند و نه استاد
 شده بمدرسه‌ها ماه بهر خواندن درس
 شده بخانه‌ها اما نه بهر استرشاد
 بیزم اهل طریقت موحد و حق جو
 بجمع اهل طبیعت قدح کش و نراد
 بسلك فقر شدند از ره هوس داخل
 ولی چه سود که آتش نبودشان به‌رماد
 ز قصد خویش ندیدند حاصلی جز آنک
 شدند منہی از هر خلاف و هر افساد
 نداشتند بمنظور حق سفره و نان
 که دارد آن بنظر دزد و رهن و جلاد
 بقدح پیر طریقت بدم اهل طریق
 بسی نمودند اقوال ناسزا بنیاد
 ولیک بیخبر از آنکه خود معرف خود
 بعیب گشته بنزدیک هر بخیل و جواد
 کنیم ختم سخن بر نبی زحق صلوات
 دگر بحیدر و اولاد و عترت و امجاد
 واه طاب ثراه
 بماعید مولود شاهی مبارک
 که بر ممکنات است مولا و مالک
 علی ولی پیشوای خلائق
 دلیل رسل رهنمای ملائک



رساننده عارفان بر مقاصد
رهاننده رهروان از مهالك
نه با او كس اندر كلامی مشابه
نه با او كس اندر مقامی مشارك
قضاگاه عزمش بطوف از تواضع
زمین روزرزمش بخوف از بلارك
نبودش یکی مرد اندر مقابل
ندیدش کسی پشت اندر معارك
برون از هر آنچه آید اندر تصور
فزون از هر آنچه آید اندر مدارك
هر آنكس که برداشت از مهر او دل
بجا باشد ارگشت مردود وهالك
در ایجاد برهان کل خلاق
بارشاد میزان کل مسالك
زمانند بودن بشیئی و شخصی
وجود مقدس نمودش كذلك
بدفع بلیات مشگل گشائی
پناه اقالیم و غوث ممالك
الا ایخداوند ذوالعفو ذوالعز
که بر تست بر حقتعالی تبارك
همه عاجز از درك ذات وصفات
چه اقطاب و اصل چه اعراف سالك



توئی مقصد از کعبه بر خاکساران
 ببخش ار قصوری شد اندر مناسک
 خرابات عشقت صفی راست منزل
 بس است این مقام از بهشت و ارائک
 اگر وصف و حال است در من منافی
 مدد کن که باشم از آن جمله تارک
 چون موج زن شد در ازل دریای ذات ذوالکرم
 شد چارده گوهر عیان زان بحر هر یک عین یم
 میخواست شاه ذو صفت ظاهر کمال سلطنت
 آن بحر ژرف از مکرمت در جنبش آمد لاجرم
 آن در بحر اصطفی یعنی نبی مصطفی (ص)
 هشت از حجاب اختفی در محفل خلوت قدم
 سلطان ذات اقدامش بهر وجود مقدمش
 فرمود آن دم دردمش خلق آنچه هست از پیش و کم
 این آفرینش موبمو باشد زکوة حسن او
 یعنی تصدق کرد هو بروی دو عالم را اتم
 از حق بیان طاوها او ارد بموی مصطفی (ص)
 و زرب حدیث والضحی یعنی بروی او قسم
 حسنش ز حق مرآت حق ذاتش دلیل ذات حق
 نازل بر او آیات حق در وصف شاه محتشم
 دارای ملک جان و دل جان جهان سلطان دل
 درد و غمش در مان دل آن مرتضای ذوالکرم



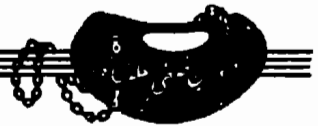
شاهنشه جان آفرین دلدل سوار دشت کین
 ختم رسل را جانشین فخر بشر را ابن عم
 زهرای اطهر جان هو جان علی جانان هو
 آب رخ مردان هو بنت نبی فخر اهم
 سال حیات جسم وی شد همعدد با اسم حی
 احیا ز جودش کل شی هم از اخص هم از اعم
 آن مجتبیای پاک فن مسموم اهل کین حسن
 ذات خدای ذوالمنن ثابت زدانش تام وتم
 معبود اهل دل حسین آن مصطفی را نورعین
 مولای ملک عالمین شاهنشه عالی همم
 زین العباد آن شیر حق منت کش زنجیر حق
 حق پیر او او میر حق با حق وجودش جمله ضم
 آن باقر علم لدن نخل بقا را بیخ و بن
 حرفی ز علامش قول کن رشحی ز جودش هفتیم
 جعفر شه صادق لقب مجموعه علم و ادب
 کاندرو واج دین رب آمد بحق ثابت قدم
 موسی بن جعفر بحر هو آنخسر و فرخنده خو
 کاندر پی تعظیم او پشت فلک گردیده خم
 فرزند موسی شاه دین شمس ولایت ماه دین
 روشن زرایش راه دین هشتم امام پاک دم
 شاه جواد آن جان جان دلدار دل جانان جان
 در ملک جان سلطان جان بحر سخا کان کرم



سلطان دریا دل تقی میزان مسعود و شقی
 حبش دلیل متقی فخر عرب میر عجم
 آن عسگری شاه اجل علام غیب لم یزل
 کز وصف نامش در ازل بشکافت از هیبت قلم
 مهدی شه قیوم حی دیان دین دیموم حی
 قطب زمان معصوم حی آن خالق نور و ظلم
 این دور در بود وجود او مر کز جود وجود
 او اصل مقصود وجود او وجه خلاق العدم
 فعل و صفاتش در نما فعل و صفات کبریا
 اسماء ذات ذوالعلاشد بهر او اسم و علم
 یک قول آن کامل فنون شد موجد کونین چون
 بر آن دو حرف کاف و نون برداشت لعل لب زهم
 تخم نبوت را ثمر بحر ولایت را گهر
 وجه حقیقت را بصر دیر هویت را صنم
 در وصف ذاتش مصطفی چون گفت لا اخصی ثنا
 گوید چو هر کیج و گدا او صاف شاه محتشم
 باز آمد اندر ثنا گیرم ز سر مدح رضا (ع)
 آن جان جان اولیا سلطان فیاض النعم
 آن ابو الحسن فرد صمد موسی بن جعفر را ولد
 کز نقش شیر آرد اسد چون بر دهد فرمان بدم
 جاری چو گشت از قدرتش نطقم کنون در حضرتش
 از جان سرایم مدحتش تا میتوانم دم بدم



شاهی که در ذات و صفت پاکست از وصف و سمت
هم از حدود و از جهت هم از حدوث و از قدم
حق را ظهور بر حق او هم مظهر حق هم حق او
مصداق ذات مطلق او اندر عیان و در کتم
در مدح علی بن ابیطالب سلام الله علیه
نفس گردیده جری جرم فزون طاعت کم
بسته راه از همه سو جز بخداوند کرم
آنکه با فضل وی آثام نماند بجهان
آنکه با عفوی اجرام نیاید بقلم
آنکه مهرش شده بر زهر حوادث تریاق
آنکه نامش شده بر زخم سوانح مرهم
گشت مردود ره از ترک رضایش ابلیس
گشت منظور حق از یمن ولایش آدم
رجس بر خاست چو او بد متنفر ز حرام
بت بر افتاد چو او شد متولد بحرم
هرچه جز ذکر وی افسانه بود در گیتی
هرچه جز مدح وی ارجوفه بود در عالم
مدح آن دارد کش نیست در اوصاف همال
پاک زاغراق و اراجیف و اکاذیب و ستم
نیست آنگونه که در مدحت او هیچ اغراق
ناید اغراق مراهم بزبان و بقلم



سخنی کان نه ز افراط و زتفریط عری است
 راستی نزد خرد نیست بمعنی محکم
 سخن آنگونه سرایم که در آئین خواص
 هست مقرون همه بر صحت و برهان و حکم
 خفت بر جای رسول مدنی در شب غار
 فارغ از یار و عدو بیطرف از شادی و غم
 رفت در مکه و خود سوره بحج برد و بخواند
 وانکه او را همه خوفی ز خداوند و خدم
 روز میدان بروش سیل و بسختی چون کوه
 بی زانندیشه که خصم است مگس یا رستم
 کند با فوت سرینجه در از حصن یهود
 چون بخبر ز پی فتح بر افراخت علم
 مشکلی در کف عزمش به نبودی مشکل
 نکته در ره فکرش به نماندی مبهم
 دانی ارقامت اسلام شد از تیغ که راست
 یا که در جنگ ز شمشیر نکرد ابر و خم
 یا که بر کند ز طاق حرم اوضاع بتان
 یا که زد کوکبه فارس یلیل برهم
 خالق از خلق شناسی و علی رازدنی
 یار از غیر کنی فرق و صمد راز صنم
 بخدا شرك نیاورد بیک چشم زدن
 بود خاص این صفت او را بخداوند قسم



زانکه بشناخته بدهستی خود را که جز او
 نیست موجودی و جز ذات وجود است عدم
 داد بر سائل انگشتر و این بود نشان
 که بر او ختم بود جود و سخا فضل و هم
 حلقه هستی از انگشت بر آورد که گشت
 همچو يك حلقه بر ادوار ولایت خاتم
 من نگویم بود از خلق جهان او بهتر
 زانکه در وصف تناسب ز شروط است اقدام
 کس نگوید که بود آئنه اصفی ز سفال
 همچین لؤلؤ و یاقوت به از ترب و کلم
 نیستند ایند و ز یک جنس که گوئی باشد
 گوهر از خربزه به یا که حریر از شلغم
 گفته آن عالم اسرار که نبود یکسان
 آنکه میدانند و آنکس که نداند با هم
 نیست یعنی اسدالله مساوی با کس
 کوشد اندر عمل و علم در آفاق علم
 بجهان نامده یکمرد که اوصاف نکو
 جمله ظاهر شود ازوی زعرب تا بعجم
 بر سر حرف نخستین روم ای آنکه بود
 عقل در وصف تو مبهوت و زبانها ابکم
 شصت افزون شدم از عمر گرانمایه و نیست
 در کف اندر ره فقرم بجز افسوس و ندم



اندران بزم که پیران همه جمعند مرا
 دارم امید که شرمنده نسازی و دژم
 توئی آن حیدر غیرت کش دریا دلراد
 که بود کون و مکانت چو یکی قطره زیم
 پیش دریاچه بود قطره که گیرد بروی
 یا ثواب و گنہش چیست اقل یا اعظم
 بزنا پیش تو دادند شہادت مردم
 ستر فرمودی و گشتی ز گواہان درہم
 نیست اینہا عجب از خلق کریم تو کہ هست
 درج در حوصلہات ما خلق از نور و ظلم
 ما بخوان تو نشستیم و کریمان نکنند
 ردمہمان بود از چندید از خوان نعم
 باشد اینہم کہ نگارد قلم از طبع فضول
 ورنہ اکرام تو بر بندہ بلوح است رقم
 تو نہ آنگونہ کریمی و نہ آنگونہ ہمیم
 کہ بگویند بد از حاتم طائی اکرم
 جز تو کس را بجهان ہیچ نخواندی ذیجود
 داندار کس چہ بود رسم کرم شرط ہم
 گشت چون فقر صفی از حرکات معمور
 بادہم جان صفی از برکات خرم



در تهنیت ولادت حضرت شاه ولایت (ع)

بسزده از رجب آن بی‌قرین

عیانشدا از غیب خفا بر زمین

ظهور حق شد بچنین ماه و روز

منت خدا را بظهوری چنین

نصر من الله و فتح قریب

فتوح و نصری که ندارد قرین

زفتحها سر آمد این بود و گفت

انا فتحناک فتحاً مبین

بهل بجا تمیز مفروز جمع

نه شاعرم که درخورم باشد این

شد از خدا بخلق نعمت تمام

ولا تجد اکثرهم شاکرین

فلینظر الانسان مم خلق

تبارک الله احسن الخالقین

مولی الموالی و امام الاجل

هو العلی المتعال المکین

بذکر او پیمبران مفتخر

فمالهم عن ذکره المعرضین

هو الذی لیس کمثله شیء

نه مثل و نه مثل نه شبه و قرین

نه بلکه اسم و رسم راره در اوست

بوحدتش مناسب آمد همین



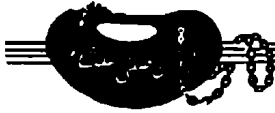
ولن اجد من دونه ملتحدا
 اياه نعبد و به نستعين
 محب او بهشتش اول مقام
 عدوى او سعيرش آخريقين
 بمنكر و مكذبش هر دو تن
 قيل ادخلا النار مع الداخلين
 علامت مخالفش در عيان
 تكبر است و عجب هم كذب و كين
 فذلك الذى يدع اليتيم
 ولا يحض على طعام المسكين
 بر اين جماعات است انذار حق
 فانظر الى عاقبة المنذرين
 نوشته در كتاب احباب او
 كتاب الابرار لفي عليين
 وجوههم يومئذ ناظره
 انا كذلك نجزي المحسنين
 يدخل من يشاء فى رحمته
 برحمتش على رحمت امين
 بجنّت قرب چو گيرند جاى
 قيل لهم تمتعوا حتى حين
 سر آن بود كه باشدش ز آستان
 در آن بود كه ريزدش ز استين



اشاره اش بخلق اشیا دلیل
 اراده اش بنظم عالم متین
 و دادش از شکست پستی قوی
 و لایش از عذاب حصنی حصین
 نبیند آنکه هر زمانش بچشم
 بود بهر دونشاه کور و عنین
 کسی که نشناخت بیگتائیش
 نموده نقش شرک خویش از جین
 بحاسدین او بود این خطاب
 ان اتم الا فی ضلال مین
 مکذّبش ددان ابلیس خو
 مصدقش ملائک و مرسلین
 ولی او بملک دین پادشاه
 دو عالمش تمام زیر نگین
 مؤالفش بوصف حق متصف
 مخالفش بسوء سیرت رهین
 ندیدش آنکه یا که دیدش بکم
 کم از کمست و از گروه عمین
 خطاست ظلم و شرک و بت باش فرد
 ز اول و زدویم و سیمین
 و لایغوث و یعوق و یسر
 و کن مع الواحد حق مین



بجز باذن و امر او روز حشر
 بود عبث شفاعت شافعیان
 جماعتی کز او شکستند عهد
 اولئك لهم عذاب مهین
 بمرتضی گرت بود اتکال
 ولا تخف انک من آمنین
 نشسته باشی ار که در فلک نوح
 مدار غم نمی تو از مفرقین
 خود این کسی بود که بامهر او
 گلشن بود در آفرینش عجین
 یؤیده بنصره من یشاء
 گراو کند مگر که نصرت بدین
 بسببش آنکه شد ز خلق مجاز
 نبوده جز باصل فطرت لعین
 بلیس نام او برد باادب
 اعوذ بالله من الجاهلین
 بدوزخ اینخطابش آید بگوش
 كذلك نفعل بالمجرمین
 ان عذاب ربك لواقع
 لكل مارقین والقاسطین
 بجوولای مرتضی نی بظن
 که ظن بود رویه غافلین



مباحث متکی بعقل و نظر
 که نیست حکمت اندرین ره‌متین
 مجو طریقی بجز از راه فقر
 طریق عارفان کامل یقین
 طریق رستگان از هر دو کون
 نه فقر جاهلان دنیا گزین
 نه فقر آن کسان که آگه‌نیند
 ز اعتقاد و عمل متقین
 لترکین طبقاً عن طبق
 مطابقی که گردی از آمنین
 جهان چو آفریده از بهر تست
 مباحث غافل از جهان آفرین
 بیر زخلق بند خوف و طمع
 که عاجزند و مضطر و مستکین
 حریف نفس تست فولاد مشت
 ترا بیاید اسپری آهنین
 حسین دین تست مقتول نفس
 کنی توامن ابن سعد و حصین
 علاج کن بکش ز نفس انتقام
 به پیروی قبله راستین
 عدو بدار هزار و صد هزار
 هنالك وانقلبوا صاعرین



عمل نما بذکر و فکری تمام
 که این بود نشانه سالکین
 کجا شدی تو آگه از ذکر و فکر
 که دائمی ز فکر دنیا غمین
 بحکم اذکرت بود فرض عین
 نه با زبان و قلب صافی ز طین
 مراد از ذکر بود ذکر قلب
 طریقه علی (ع) و اصحاب دین
 موحدی که روز میدان ازو
 شکست پشت و پنجه مشرکین
 به بیکسان چو موم نرم و شفیق
 بسرکشان چو قلمز آتشین
 مقابل آنکه گشت با او برزم
 شکسته بود دو کشته بر پشت زین
 رسوت صولتش تو گو بر مثل
 فاصبحوا فی دارهم جاثمین
 کسیکه کین او بدش در کمون
 نبوده جز که دوزخش در کمین
 و تحبون انهم مهتدون
 آلہنا اعلم بالمہتدین
 ز علم او نشانه بحر محیط
 ز جلم او نمونه کوه رزین



حقایقش بر اهل حق منکشف
 محامدش بر اهل دین مستین
 جهاد اکبرش ز اصغر فزون
 که نفس از او گشت ذلیل و مهین
 طریق آن نداند امروز کس
 بجز ولی و دوره تابعین
 بیاید، آموخت ازو رسم و راه
 کسی که خواهد آن ز اهل زمین
 شده مسلم این بعقل و نظر
 فلا تکونن من الممترین
 فتاد جبریل بدریای نیل
 نداشت چونکه مرشدی بقرین
 چو گشت مرتضایش آموزگار
 بوحی و تنزیل حق آمد این
 صفیعلی پلطف او متکی
 زخرمن تصوفش خوشه چین
 بر این امیدم که نمانم خجل
 بمجمع مقربین یوم دین
 عمل نبد بداد هایت سبب
 مرا مگر که گشت لطف معین
 تودانی آنچه داده بر صفی
 نه مردم مکند دیر پین



و ربنا الرحمن المستعان
 ارحم و انت ارحم الراحمين
 ز خلق و حق درود بيحصر وحد
 باحمد و به آل او اجمعين
 بيكهزار و سيصد و شانزده
 نوشتم اين قصيده دلنشين
 در تحقيق مراتب وجود مختوم بمدح شاه او اياء عليه السلام
 مطلق الذاتى كه او دارنده اشياستى
 هستى اشيا از آن يكتاى بيهمتاستى
 لا بشرط اندر: جود و مطلق از اشيا بذات
 در مراتب گرچه عين جمله اشياستى
 مطلق از اطلاق و تقيد است و پاك از چند و چون
 نى بشرط شىء قائم نى بشرط لاستى
 وحدت و كثرت دو وصفند آن بجمع و آن بفرق
 ناشى از ذاتى كه جمع و فرق را داراستى
 وحدت ذاتش تجلى كرد و شد كثرت پديد
 باز پيدا زين كثير آن واحد يكتاستى
 عارفان گويند كان ذات قديم لا بشرط
 كه نه جزواست و نه كل اندر مثل درياستى
 بحر لاحدى برون از كم و كيف و مد و جزر
 نى فزون گشتى ز شيشى نى بشيشى كاستى



بحر اول را که ذاتست آن بترتیب وجود
 نیست جز یک موج و آن یک حضرت اسماستی
 چیست اسما آن مسمائی که لفظ و حرف و صوت
 ره ندارد در وی و بیرون ز شرح ماستی
 احمدیت این بود عقلش اگر خوانی رواست
 شرطش، و لا بشیئی هر دورا میناستی
 موج ثانی عالم اعیان شد از بحر وجود
 خوانی از علم او که غیب مطلقش بر جامستی
 خواند اعیان را در اعیان ثابت موجوده باز
 پیش عارف این معانی ثابت و مجرد استی
 عین ثابت عالم علم است و فیض منبسط
 عین موجود آنکه اشیا را بجمع آراستی
 موج سیم عالم جبروت اعلی شد بنام
 کز مثال مطلق و غیب مضاف انشاستی
 آن چهارم موج ملکوت آمد از امرش تمام
 عالم ارواح اگر داری بیاد آن نجاستی
 موج پنجم عالم خلق است در تنظیم ملک
 که شهود مطلقش خوانند و این پیداستی
 جمله افلاک و عناصر از ثریا تا ثری
 عالم ملک است و باقی هر چه زین اجزاستی
 موج اعظم جامع این جمله از غیب و شهود
 حضرت انسان کامل مظهر والاستی



موجها یعنی وجود ممکنات از جز و وکل
 موج این بحر ندو عرش و فرش از و بر پاستی
 جمله اشیا را است در فیض وجود او واسطه
 هم دلیل خلق زین پستی ابر بالاستی
 رتبه ها در حد خود هر يك بفیضی مستفیض
 این بود قوس نزول ارعاقل و داناستی
 خالق این جمله اشیا موجود این ممکنات
 ذات یمثل آن وجود مطلق اعلاستی
 بعد ترتیب نزولی حاضر قوس صعود
 باش نیک ار رخش ادراکت ملک پیماستی
 کن تعقل کامدی از نطفه چون تاملک عقل
 باز گشتت زین سفر تاجنة الماواستی
 رخت بستنی چون ز دار جسم و ره بزدی بیجان
 قوم گویندت طریقت منزل اولاستی
 خدمت پیراست گردانی طریقت کز نخست
 در سلوک رهنماتا منزل اخراستی
 گرد این منزل تعیینهای جسمانی ضعیف
 زانکه صورت ماند در روی دل سوی معناستی
 منزل ثانی ترا باشد مقام معرفت
 کان بود ملکوت و آنجا عالم عقباستی
 کشف ارواحت چو شد گشتی بکلی منقطع
 زین شئونات شهودی کت در او سکناستی

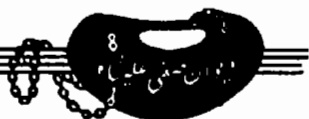
شد حقیقت نام جبروت که سیم منزل است
 روح کلنی را ضعیف اینجا تعینهاستی
 منزل توحید اگر داری یقین اعیان ماست
 کاندر آنجا نام کثرت از میان برخاستی
 عین ذات سالک اینجا ماند و باقی گشت محو
 جمع وحدت بی مجال از هر چه جزالاستی
 منزل مابعد ازین باشد فنای فی الصفات
 عالم اینماست آن گفتیم و بس زیباستی
 فانی فی الشیخ داند سر اسماء صفات
 شیخ خود دریای علم علم الاسماستی
 چون گذشت از عالم اسما فنای فی الله است
 ذات پاک ذوالجلال اینجا و باقی لاستی
 بر طرف گردید اینجا گرد و وصف اعتبار
 این بود قوس صعود اعراف بیناستی
 خلعتی پوشد در اینجا سالک از دیبای قدس
 باز راجع شود فرق از جمع اذادناستی
 این بقای بالله است و فرق بعد از جمیع ما
 حاصلش ارشاد خلق این رجعت عظماستی
 آتش دیگر بدارم ز جذب عشق دوست
 کز شرارش مغز عرفانم پراز سوداستی
 بشنو اسرار قلندر را مقام دیگر است
 آن فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی



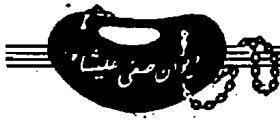
باقی بالله باشد مظهر اسم ملک
 وین قلندر مالک الملک است و نقطه باستی
 بای بسم الله نبی و نقطه با مرتضی است
 نقطه در باصامت و از نقطه با گویاستی
 هست بالاتر مقامی گوش عشقی کوکز آن
 شرح سازم گرچه شرح آن نه حد ماستی
 شد قلندر صاحب آن رتبه عالی بنام
 قوم را در این بیان اجماع و هم فتواستی
 ماسوی اندر قلندر غرق و او سرکش ز کون
 جمله از وی هست و او از جمله مستثناستی
 مطلق او از خلق و هستیهای خلق از وی چنانکه
 نقطه از حرفست و مطلق حرف را مبداستی
 جمله اجزای حرفست از وجود نقطه پر
 حرفها را نقطه دارا از الف تا یاستی
 وصف و ترکیب و تعیین حد و تعیین و رسوم
 نقطه را نبود که او ثابت بشرط لاستی
 از انا المعنی الذی هم لایقع اسم علیه
 شد مدلل کزد و کون او بر تر و اعلاستی
 وصف در یارا نگوید کس بعرض و طول و عمق
 هر چه تا خواهی تو بحر و هر چه بینی ماهستی
 گرتو گوئی در تعیین و احد مطلق کجاست
 نشاء گو با من کجا در هستی صهباستی



نیست شیئی خارج از وی هستیش باشد گواه
 آدمی آخر تو چون خارج ز کرمناستی
 عالم اکبر توئی در خود فرو شو تا تمام
 کشف گردد کز چه بر پای نیمه غوغاستی
 آزری شوبت شکن بر نفس بتگر زن تبر
 تابتی بینی که بتها را چنین آراستی
 موسی شود دیده ورتا بنگری کز فوق و تحت
 نورد در نور است و عالم ساحت سیناستی
 عیسی شو پاک دم تانیک بینی هر چه هست
 بی دم و بی منت روح القدس احیاستی
 احمدی شو عشق جو تا دانی این معنی که شاه
 با همه در سر و باشخص تو در جهر استی
 یعنی اورا نیست جهر و سر تر این و صفهاست
 هر کجا رفتی تو او آنجا و او بیجاستی
 گوش کن اشیا چه میگویند در دست قبول
 تانه پنداری بتسیحش حصا تنهاستی
 گرز خود غافل نباشی جمله ذرات وجود
 رجعتی دارند و هر جزوی بکل پویاستی
 چشم دل بگشا که بینی از جواهر تا عرض
 رو باو دارند و او را هر دلی شیداستی
 تابش خور لعلها را داد رنگ ارغوان
 در دل کهسارها دلال آن مجلاستی



خنده گل باغها را ساخت مالامال خویش
 خرم از آن خنده خوش کز خار و کز خار استی
 باغ در باغست و جان در جان بهشت اندر بهشت
 هر که جاد در خاطرات آنسرو مه سیماستی
 عالمت جنت شود گرتک تن گوئی بچشم
 هر سرابی کوثری هر خار بن طوباستی
 دوزخت فردوس شد گرنفی خود خواهی بعین
 هر پلاسی حله هر کرمکی حوراستی
 دل بیاری ده که بی عونش نجبید دل ز جای
 نه ز بادی دان که جنباننده در اعضاستی
 هستی خود محو هستی کن که هستیها از اوست
 رفت چون هست ذبابی هستی عنقاستی
 گرترا با اوست دل مغاره و میدان یکیست
 ورتوئی باتو توئی در شهر و در صحراستی
 تابکی سر گرم حرفی تابکی پابند لفظ
 مادح پروانه وز شمع بی پرواستی
 بوالعجب نقلی است تو در مدح کالای کسان
 وانگهان در دست دزدت جبهه و کلاستی
 صفدران شیر خو کنند مغز شیر و بیر
 توشجیع قصه خوان از حیدر و هیجاستی
 ره روان رفتند تا مقصود و توحیران آنک
 عارج از تن یا ز روح آن سید بطحاستی



لب ببندد از گفتگو بر زن تبر بشکن طلسم
 سرمخار از جستجو کوهر دمت جو یاستی
 چار طبع و هفت نجمت دشمنان خونیند
 چند نازی کامهاتست آن و این آباستی
 دل ز مهر این و آن بر کن که جز حق هر چه هست
 فانیست و هر که فانی دوست شد رسواستی
 دوست گیر آنرا که خلق عالم از بهر تو کرد
 سخت از یاری گریزان روی با اعداستی
 نطفه بودی عقل کردت از حسیضت داد اوج
 محشری امروز دیدی محشری فرداستی
 خلق او فرمود رزق او داد و رحمت او نمود
 عیب او پوشد گناه او بخشد او داراستی
 اوست قادر اوست قائم اوست قیوم اوست حی
 اولطف است او خیر او ملجأ و منجاستی
 او ترا آورد از کتم عدم بیرون و داد
 حلت ایجاد و گفت این اشرف اشیاستی
 حاجت از او خواه و چشم از غیر او پوش و مباش
 کمتر از موری که او در صخره صماستی
 دولت باقی طالب بر شیء فانی دل میند
 در ولایت حب شاه اولیا اولاستی
 آن ولایت را که حق بر ما سوی بنموده فرض
 بیعت تسلیم در دست شه والاستی



طاعت حق در حقیقت عشق شاه اولیاست

بی تولای علی (ع) کی ممکنی برپاستی
واقف از اسرار موجودات بود آنکسکه گفت

دفتر ایجاد را نام علی (ع) طغراستی
ذات حق را جز بنور ذات حق نتوان شناخت

ثابت اینمعنی بنورانیت مولاستی
طلعت رحمتعلی شاه است هر آن ظهور

این صفی داند که چشم فکرش بیناستی
ختم شد اینجاسخن دریاب اگر داری توهوش

ذهن عارف تند و طبع نکته دان غراستی
حرف را بگذار و سر نقطه را آور بدست

حرفها قطره است و نقطه بحر گوهر زاستی
یا علی کامل توئی جان صفی راده کمال

از تو چون بر نطق قلبش رازها القاستی
قافیه گر شد مکرر در الف بر یا بدل

خاطر مزان بود فارغ کان الف یا یاستی
من بنظم و نثر با کیسوی او گویم سخن
گر پسندد شعر ما را شاه ما مضااستی

در انحصار حصول ایقان بطریق تصوف و عرفان وستایش
حضرت رحمتعلی شاه طیب الله مثواه

بهل بر هم کتاب عقل و دفترهای طولانی
که نغزاید از آنها جز که بر خامی و نادانی



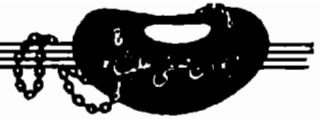
دلیل فلسفی نامد بکار اثبات واجب را
 که ذاتش برتر است از وهم تخیلات امکانی
 نداند عقل کنه آنچه مشهود است اندر حس
 چه جای غیب لم یدرک که در ذاتست وحدانی
 قدیم لازمان آید نه در اندیشه حادث
 که در جزو زمانی شد عیان از غیب ائیانی
 خرد رادانی از مخلوق اول کی رسد هرگز
 بکنه هستی کو عالی است از اول و ثانی
 فرو بردیم سرچندانکه در دیوان حکمتها
 نبد جز ممت اوراقی بود هر چند برهانی
 زاخبار و اصولت حجت ارضن است و رقطعی
 چه شد حاصل ترا جز ریب و تاریکی و حیرانی
 بکار زاهد و صوفی مباش از شرع و فقر ایمن
 نه در خشکی بود فضلی نه در آلوده دامانی
 تصوف سیر منزلهای نفس است ار نه غافل
 که در هر منزلی تا جمع حق گردد ز خود فانی
 در این صوفی و شان جنگ بهودان بود و عشق نان
 نه هیچ از ای تلاف نفس و هیچ از سیر نفسانی
 اگر صوفی روش خواهی بشهر روح جو سامان
 که بینی در گهی را ملجاء اشیاء روحانی
 سمی حضرت سجاد حاجی میرزا کوچک
 کز آن هیکل هویداشد تمام آن ذات فردانی



بسی گویند انسان را فضیلت چیست بر اشیاء
 گز او را دیده باشی واقفی از فضل انسانی
 ابا کرد آسمان حمل امانت زا و نك بیند
 که مشقت استخوانی حمل آن سازد باسانی
 بسی شیطان بود نام زترك سجده آدم
 که دید آن روز خاک و بیند اینک نوریزدانی
 مسمی را ز اسم ارچند شناسند لیک او را
 تواز رحمتعلیشاهی نیوشی وصف سبحانی
 ولی کائینه روی حق آمد چون صفی الحق
 بر او بگشوده گشت ابواب رحمتهای رحمانی
 (در مرثیه و تاریخ وفات یکی از دوستان سروده)
 گل چرا ماند بگلشن بعد فوت گلعداری
 مه چرا تابد بگردون بی مه روی نگاری
 سرو بالائی برفت از پیش چشم رود بارم
 سرو گو بالا نگیرد دیگر اندر جویباری
 ملك زیبائی و خوبی شد ز عالم تاج خالی
 نیست زیبازین سپس گیرد بخویش ارتاجداری
 در بهار زندگانی ریخت از گلبن چو آن گل
 کی گشاید خاطر م دیگر ز بستان و بهاری
 عندلیبی بر پرید از شاخ حسن اندر جوانی
 گوشود و پیرانه گلشن تا که نخر و شد هزاری



از غم و زاری من آور بیاد اندر بهاران
 گر خروش مرغ زاری بشنوی از مرغزاری
 ای نصیحت گو مرا بگذار با این اشک خونین
 حال طوفان دیده را داند مگر دریا گذاری
 هر گزم ناید بخاطر کآید اندر دور گیتی
 این چنین حور از بهشتی وین چنین یار از دیاری
 داستانها مانده از خوبان بدفترها ز خوبی
 پس بجا بوده است چون او بوده گر در روز گاری
 آسمان از دود آه من بود نیلی و گوید
 شد فرو اندر زمین روح روان کوه وقاری
 چون پری از چشم مردم شدنهان شوخ پریش
 نازنینی دلفریبی مهربانی برد باری
 زالکی باشد جهان فرهاد کش وزوی عجب نی
 قصر شیرین لعبتان را گر کند مشکین حصاری
 در جبهت داشت عقل و عفت و مهر و ادب را
 جز خدایش کس نبند در هیچ وصف آموز گاری
 گفتمش روزی که امر وزم بود در دسر افزون
 گفت گر باشد قبوات جان من باشد نثاری
 کی کند باور اگر گویم یکی از صد صفاتش
 گر چه ناید هیچ وصفش در نگارش یا شماری



در چمن بس بادنا کامی دمید از چار جانب
نخل شادیرا عجب نبود نماند اربك و باری
نقش خود بردیده ما بست و داغ خویش بر دل
اینچنین ماند زیاران بهر یاران یادگاری
سال تاریخ وفاتش باشد این بی بیش و بی کم
شد سوی جنت ز مینوی مہی زیبا نگاری

رباعیات

بنام خداوند بخشنده مهربان

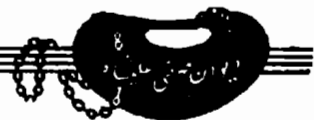
هستی نبود سزای کس غیر خدا
او هستی محض و ماسوا هست نما
در هستی ما شروط هستی نایاب
در هستی حق کمال حق هستی پیدا
ای آنکه خدای خویش دانیم ترا
طاعت بسزا کجا توانیم ترا
گویند خدای را بحاجات بخوان
حاضر تر از آنی که بخوانیم ترا
افسوس ز گام بر غلط هشته ما
وین رفته ز دست سود و سر رشته ما
در مزرع دل فشانده ام تخم امید
ای ابر کرم بیار بر کشته ما
ای آنکه توئی بهستی خود واجب
پر جمله ماسوا بهستی خود و اهب



علم تو بغیر هستیت نیست که نیست
 از محضر هستی تو چیزی غائب
 اثنی عشری ز زاده بوطالب
 تا مهدی (ع) منتظر امام غائب
 حب همه را بخویش میدان واجب
 تا فوز عظیمت رسد از هر جانب
 از معنی کنت کنز در یاب نکات
 حق کرد یکی تجلی از ذات بذات
 گشتند بذات او نماینده ذوات
 معلول شود بعین علت اثبات
 در صرف وجود فرق و تمیزی نیست
 و زغیر که منفی است پرهیزی نیست
 یعنی نبود خدا را مثل و شریک
 هستی همه او است غیر او چیزی نیست
 عالم چو حباب و هستی حق چو بیم است
 زین بحر نمایش حبابی کرم است
 جز هستی بحر هر نمودی است دمی است
 بودی که نمود او است یکدم عدم است
 از حق چو بنای ملک بر تنظیم است
 داریم امید عفو و دل پر بیم است
 این خوف و رجا تکلف و تعلیم است
 گر چاره کار طالبی تسلیم است



چون شاهد ما بخودنمائی برخاست
 اشیا همه را یک تجلی آراست
 سری است در این نکته که عارف گوید
 در هر شیئی تمام اشیا پیدا است
 گوید همه چیز و هر کسی حق با ما است
 چون نیک نظر کنی در او حق پیدا است
 حق نیست عیان ز دیده اهل شهود
 پیدا شو و بین که هر چه پیدا است خداست
 معشوق چنانکه جاذب عشاق است
 غفران خدا بجرم ما مشتاق است
 در روز حساب هر که را نیست گناه
 شرمنده به پیش رحمت خلاق است
 تادل نشود بریده از دلخواهت
 نبود بحریم لی مع الله راحت
 از خلق ببند دیده تا باز شود
 بر دل در لا اله الا اللهت
 ای آنکه دو عالم است احیا زدمت
 اشیا همه ریزه خوار خوان نعمت
 با آنکه نرفت جز بر رحمت قلمت
 عصیان مرا چه قدر پیش کرمت
 در خلق خویش خلق نکو ممتحن است
 الا که دلازار و جفا جو بمن است



گر لطف کند با من و گر قهر نکوست
 نیک است نباتی که زمینش حسن است
 الله که هر شکسته رادل سوی اوست
 الله که آب رحمتش در همه جوست
 دشمن برضای او شود دوست که هست
 در دست تصرفش دل دشمن و دوست
 هنگام سحور جلوۀ پیر خوش است
 در وقت نهار قوت نیم سیر خوش است
 چون عصر شود صحبت احباب نکوست
 و ندر دل شب ناله شبگیر خوش است
 از سر علی که جز علی آگاه است
 کو نقطه تحت باء بسم الله است
 چون نقطه کند تنزل از رتبه خویش
 گردد الف آنکه اول الله است
 ای جود تو بر وجود اشیا بءث
 ملک و ملک از لطف قدیمت حادث
 حادث نبود ز خویش دارای وجود
 میرد همه زنده و حقش وارث
 ای آنکه ز حقی برثالت مبعوث
 شد ذات قدیم از تو پیدا بحدوث
 تو شافع جرم بوالبشر باش که هست
 بر ما ز پدر گناهکاری موروث



ای آنکه بهر غمی توئی یار و مغيث
 نالم بتواز و ساوس نفس خبیث
 گوش دل من بنطق خود کن شنوا
 تا نشنوم از غیر تو یکبار حدیث
 يك نکته بگویمت بتحقیق بسنج
 گر عاقل و کاملی مرنجان و مرنج
 رنجاندن خلق ورنجشت از طمع است
 بگذر ز طمع که این به است از صد گنج
 گویم سخنی نه از ره نفس و مزاج
 خود را نه بکس کساد بنمانه رواج
 کوبندت اگر خرابه از پس گنج
 باش و کمر آباد بده تن بخراج
 زان پیش که منهدم شود کاخ مزاج
 کن نفس خود از سرای تر کیب اخراج
 تا نگذری از کمان افلاک چو تیر
 بر تیر بلای دهر باشی آماج
 صوفی که فکند از تن و سر خرقة و تاج
 بازار انا الحقش بحق یافت رواج
 تن بر سر دار خود نمائی است مبر
 شو پنبه عشق را نهانی حلاج
 یارب به نبی خدیو ملک و معراج
 یارب بعلی که زانما دارد تاج



چون تا بکنون نکرده باز مکن
 بر خلق زهیچ ره صفی را محتاج
 ای آنکه منزهی ز ترکیب وززوج
 * عالم همه از محیط جودت یکموج
 دارم ز تو امید کرم در هر حال
 بالی ز حضیض بر گشایم بر اوج
 ساقی قدحی که او بود صیقل روح
 دارد اثر نجات از کشتی نوح
 در ده که رهاندم ز طوفان هموم
 چونانکه گشایدم بدل باب فتوح
 ای آنکه رود بقلب از امر تو روح
 از نور تو صدر اهل معنی مشروح
 بر قلب صفی زفتح بابت چه عجب
 کابواب معارف تو گردد مفتوح
 ای لعل لب تو معجز خضر و مسیح
 که زنده برمز میکنی گاه صریح
 باهم نبود لطیف و خوش قند و نمک
 جز در سخنت که هست شیرین و ملیح
 بیمهر علی (ع) که هست میز ان فلاح
 سودی ندهد بهیچ کس علم و صلاح
 تاباب نجات بر تو گردد مفتوح
 از نام علی (ع) بدست آور مفتاح



ای آنکه مقلب مسائی و صباح
 لبریز بود رزاح فیضت اقداح
 هر مفسده که هست در کار صفی
 اصلاح تو کن که قادری بر اصلاح
 هستی یم و دین کشتی و حیدر ملاح
 زین ورطه بود و لای ملاح فلاح
 خواهی اگر آوری بکف گوهر عشق
 در بحر ولایت علی (ع) شو سبح
 ای ماه من ای نگار شیرین پاسخ
 دی رفت و جهان زفر و دین شد خلیخ
 بر خیز و بر افروز بزیبائی رخ
 تا بر همه نوبهار گردد فرخ
 یغمای نگاه بین که آن دلبر شوخ
 چیزی نگذاشت دیگر از بهر شیوخ
 عقل و دلو دین بجمله شد غارت
 علم و عمل از اشاره شد منسوخ
 ای آنکه بجز توام پناهی نبود
 وز حادثه ام گریز گاهی نبود
 بیچاره گیم به بین و راهی بنما
 اکنون که گشایشی ز راهی نبود
 ما را سر ملک و فکر شاهی نبود
 با خصم بنای داد خواهی نبود



شد جامه ما بنخم الفقر سواد
 رنگی بجهان پس از سیاهی نبود
 زین منزل جسم عاقبت نقل بود
 وین دیده شود نه قصه و نقل بود
 جائیکه نبرد نی بدلخواه برند
 بی ترس کسی رود که بیعقل بود
 بر ما اگر ابلهی بناگاه زند
 خود را بغلط به تیر الله زند
 ما بد نکنیم و بد نخواهیم بکس
 هشدار که بد بجان بدخواه زند
 گر کار جهان بوفق دلخواه نشد
 یا گاه بتدبیر تو شد گاه نشد
 در فکر مرو که فتح اینراه نشد
 سریست که کس بدهر آگاه نشد
 آنانکه بمعرفت مسلم بودند
 در علم وطن و حید عالم بودند
 سر رشته بدست هیچکس نامد و خود
 در کار جهان چورشته درهم بودند
 آنانکه براه عقل و برهان رفتند
 وانان که بر رسم علم و ایمان رفتند
 آگاه نگشتند ز اسرار وجود
 حیران بجهان شدند و حیران رفتند



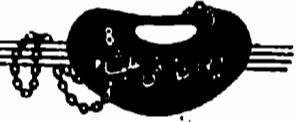
گر کار جهان بمیل ما ساز نشد
 در باب مرادمان برخ باز نشد
 تسلیم شویم و ترك تدبیر کنیم
 تدبیر ندارد آنچه ز آغاز نشد
 یارب غلطم فزون ز مقدار بود
 روزم سیه از خطای بسیار بود
 با اینهمه نیست افتخارم بکسی
 فخرم همه بر خدای غفار بود
 کس خاطر من بیارئی شاد نکرد
 و زبند غم زمانی آزاد نکرد
 اظهار شکستگی نکردم بکسی
 کو داداگر نکرد و بیداد نکرد
 یارب چومزار گناهکاری باشد
 غفران ترا در انتظاری باشد
 عفو ز پی گناهکاران گردد
 چون یار که در سراغیاری باشد
 ای آنکه بجز توهر گزم یار نبود
 : در شدت و محنتم نگهدار نبود
 در مهلکه ها که بسته بد راه نجات
 افتادم و جز توام مدد گار نبود
 ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود
 روزی که مرا معین و دمساز نبود



وقتی نه چنین بود که بر من هر گز
 جز باب عنایت دری باز نبود
 یارب همه عالم به پناهی نازند
 بر مال و زور و مکنّت و جاهی نازند
 رندان گدای تو ننازند بهیچ
 نازند اگر بچون توشاهی نازند
 ای آنکه دل شکسته جای تو بود
 عالم همه پرتو لقای تو بود
 گویند که نفی غیر اثبات حق است
 نفی که کنم که اوسوای تو بود
 زاهد که مواعظش بجز نیش نبود
 صوفی که دمی بحالت خویش نبود
 افسوس که مردان قلندر رفتند
 گشتیم بسی اثر ز درویش نبود
 ای برتر از آنکه بر تو ادراک رسد
 یا وهم بلند و عقل چالاک رسد
 ره در تو بغیر ما عرفناک نبود
 عقلی که رسد به ما عرفناک رسد
 هر کس که رهی گزید رهبر نشود
 هر حیه دری بدهر حیدر نشود
 کی گام پی صفیعلی شاه نهد
 تا مرد مجرد و قلندر نشود



درویش اگر فنای فی الله شود
 زاسرار وجود جمله آگاه شود
 اما نرسد کسی باین رتبه مگر
 بروی نظری ز مرشد راه شود
 رفتن بخرابات حسابی دارد
 رو همراه آنکه فتح بابی دارد
 این درس بمستی و خرابی خوانند
 نه مدرسه ای و نه کتابی دارد
 میخانه ما گشاده بابی دارد
 دلها همه را زنده بآبی دارد
 نقصی نبود دلیل آبادی اوست
 مانند صفی اگر خرابی دارد
 خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشنید
 افسانه کافر و مسلمان نشنید
 جز جام شراب و دست ساقی شناخت
 جز نام نگار و حرف جانان نشنید
 باری زجنون و عقل ما بار نشد
 وین نقص و کمال کفر و دین کار نشد
 این باب بحیله بر کسی بازنگشت
 وین یار بشیوه با کسی یار نشد
 هر لحظه صفی حساب ره باید کرد
 چاه است بهر قدم نگه باید کرد



رحمت پی رحمت آید از رب غفور
 اما نه گنه پی گنه باید کرد
 چون بود ظهور لازم ذات وجود
 ظاهر شدنش هم از ره رحمت بود
 امروز که شد بوصف رحمت ظاهر
 نامی ز گنه نماند وین شد مشهود
 حاشا که کسی شراب را فاش خورد
 با مردم ژاژ خای فحاش خورد
 می آنکه بکج طبعی و پر خاش خورد
 آدم نبود سگی بود لاش خورد
 عاقل می پخته را بخامی نخورد
 مقسوم خواص پیش عامی نخورد
 می خوردن فاش و بد بود شرب یهود
 این لقمه کسی باین حرامی نخورد
 امید هراست ز آفریننده خود
 کو عفو کند جرائم بنده خود
 زیننده او عطاست و ز بنده خطا
 هر کس کند آنچه هست زیننده خود
 گویند گناه چونکه پیوسته شود
 بر حق در باز گشت ما بسته شود
 روزی صدا گر که توبه بشکسته شود
 حق این نشود که از عطا خسته شود



ای لطف تو از حوادث دهر ملاذ

باب کرمت ز فتنه خلق معاذ

از حکم تو هست کار عالم بنظام

و ز امر تو است امر وحدت بنفاذ

نیکی کنی از بخلق منت مگذار

بینی اگر از کسی بدی سهل شمار

آور بنظر که چشم نیکی زخدای

میداری وهم بدی و هم بد کردار

ای بارخدای پاک و بیمثل و نظیر

افتاده سرم ز بار عصیان بر زیر

جرم تو بجمع رحمت خویش ببخش

دستم تو بدست قدرت خویش بگیر

گر باده خوری باصنمی زیبا خور

یا بامردی قوی دلی دانا خور

گر نیست ترا رفیق ویاری همدم

می هیچ مخورو گر خوری تنها خور

می را بیقین بدست انجام مخور

ورزانکه خوری بجهد و ابرام مخور

با مردم رزل و بله و بد نام مخور

پیوسته مخور عیان مخور بحام مخور

یارب نشود بلاکشی محرم هجر

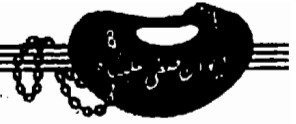
عشق ارچه کشد و لیک داد از دم هجر



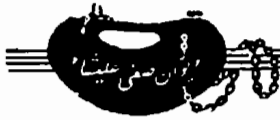
پروانه بشعله داد تن را بفراق
 او را دم وصل کشت و مارا غم هجر
 شد عمر و بطبع خواهشم هست هنوز
 صد نعل گنه در آتشم هست هنوز
 با آنکه نه روی تو به مانده است و نه عذر
 از دوست امید بخششم هست هنوز
 ای باب هدایت بخلقان همه باز
 اشیا همه را بدر گهت روی نیاز
 هر چند کنم گناه آرم بتو روی
 هر چند غلط کنم ره آیم بتو باز
 ای آنکه بذات خرد عظیمی و عزیز
 کس را بکمال هستیت نیست تمیز
 از فتنه نفس و عالم حادثه خیز
 جز بر تو صفی را نبود راه گریز
 عمرت رودار تمام بر جرم و هوس
 به زانکه رسد دمی جفای تو بکس
 این خلق همه گیاه بستان حقند
 گرسرو صنوبرند و رسنبل و خس
 گر سالک عارفی و بی عیب و عبوس
 بدخواه مباش بر مسلمان و مجوس
 بر خلق نباشد از ترا طبع کریم
 آزرده مباد کز تو گردند نفوس



ای آنکه مکمل عقولی و نفوس
 هیچ از کرمات نگشته نفسی ما یوس
 از خواهش نفس و فتنه خلق بدار
 در حصن امان خود صفی را محروس
 بر بنده روسیاه یارب نو ببخش
 بر عاجز بی پناه یارب تو ببخش
 از عفو و عطا ملول هرگز نشوی
 من هر چه کنم گناه یارب بتوب بخش
 گویم سخنی ترا ز الهام سروش
 در یاب بهوش و دار چون حلقه بگوش
 دست همه کس بوجه تعظیم بگیر
 عیب همه کس بچشم توحید بیوش
 ما ئیم قلندران و ارسته ز خویش
 بیگانه ز خلق و بی نیاز از کم و بیش
 جوئی چون نشان ما بملک و ملکوت
 گردید نشان و بی نشانی درویش
 جز پوست خود صفی بتن خرقه میوش
 و ندر طلب روزی مقسوم مکوش
 جز بر سر سفره توکل منشین
 می جز ز کدوی حسبی الله منوش
 در خانه و شهر و خلوت و انجمنش
 میجویم و نیست در میان جز سخنش



هر جا سخنی است میدهم دل که مگر
 پی از سخنی برم بسر دهندش
 شیئی بنظر نمـابدت تا ناقص
 جان تو نگشته از تعین خالص
 اشیا همه را بچشم توحید بین
 پس باش بر ارباب بصیرت شاخص
 ای ذات تو بر جمیع ذرات مفیض
 ظل کرمت کشیده بر اوج حنیض
 دانست کسی که کار ساز همه کیست
 یکجا بتو کرد کار خود را تفویض
 یارب من اگر چه رفت عمرم بغلط
 پاداش غلط هم ارچه قهر است و سخط
 دانی تو ولیک هم گمانم بتو چیست
 آن کن که گمان بنده بر تست فقط
 گر راه روی تجاوز از خط صراط
 حاشا که بتفریط کنی یا افراط
 توحید ره است و شرک اضافات طریق
 ره صاف شد اراضافه ات شد اسقاط
 لفظی که نباشد آگه از وی لافظ
 بود آنکه بقصه بافت برهم واعظ
 میداشت بمعنی ارحدیشی محفوظ
 به زانکه بود بر این خبرها حافظ



ای کون و مکان ز خوان جودت محفوظ
 در ظل عنایت تو اشیا محفوظ
 با عین تو کی بود عیانی معلوم
 با بود تو کی شود وجودی ملحوظ
 گر میری و مر تراست اقلیم وسیع
 و صاحب مکتبی و اورنگ رفیع
 ارزان بتو باد هر چه داری که صفی
 بی اینهمه درد و کون شاه است و شجیع
 گر حق طلبی بحق خود شو قانع
 حق همه کس ز حق رسد بی مانع
 از حق خودار زیاد خواهی ندهند
 پیمانہ بود دست و عطای صانع
 باشد گرت از وجود درویش سراغ
 آن نیست که نیستش ز کونین سراغ
 در شهر فناست مجمع اهل فنا
 زان جمع بود صفیعلی چشم و چراغ
 یکرنگ بخرم کن فکان زد صباغ
 بر پرده خلق را بخود داد سراغ
 بیرنگی خویش یعنی از اینهمه رنگ
 بنمود چو آب از رخ لاله بیباغ
 صوفی نشود کسی پیوشیدن صوف
 پایست دلی مجرد از نقش و حروف



ترك دو جهان نكرده صوفى نشوى
 بل تا هستى بوصف هستى موصوف
 اى خسرو ملك و دین شهنشاه نجف
 اى رشته آفرینشت جمله بكف
 جز مهر تو در جهان بسی گشت و نیافت
 چیزی که صفی باو کند کسب شرف
 دیدیم در این جهان بچشم تحقیق
 مهر اسداللهست و آتش توفیق
 بی فلك و لایتش ز طوفان هلاک
 نرهی و شوی چنانکه گشتند غریق
 تا برنکنی باصطفای دل و دلچ
 قلاب علاقه امید از خود و خلق
 در حلقه ما مکش بخامی کردن
 کز فقر خوریم طعمه بی منت خلق
 اى هستیت از تمیز خلقان همه پاك
 ذات تو منزله از عقول و ادراك
 ما را توز خاك آفریدی و بتو
 دانائی ماست چون توانائی خاك
 اى آنکه منزهی تو از شبه و شريك
 مملوك تو باشد آنچه هست از بدونيك
 نزدیکتری تو چونکه از من بر من
 هم راه مرا زخود بخود کن نزدیک



گرمردی و نیست پای اکرامت لنگ
 بر جام کسی مزن یناکامی سنگ
 مردی کرم است و مردمی ستاری
 درمردی و مردمی مکن هیچ درنگ
 ای آنکه توئی بذات خود عین کمال
 بر خلق رسد ز خوان جود تو نوال
 پوشی تو معاییم چه حاجت بکسان
 دانی تو حوائجیم چه حاجت بسؤال
 گر طالب ره شدی زمردان سبل
 جورا هروی گذشته از جزء و زکل
 کن مغز خرد معطر از طیب رسل
 در بزم صفی که او گلایست ز گل
 ای آنکه بذات تست ذات تو دلیل
 بر معرفت عقول و افهام علیل
 عرفان تو دل ز نور برهان تو یافت
 عارف بتو ورنه کی شود عقل کلیل
 یارب بتو عرض نا توانی چکنم
 اظهار حوائج نهانی چکنم
 از حاجت مورد و مار آگاه توئی
 من عرض حوائج نهانی چکنم
 یارب ز گناه خویش شرمنده منم
 بر هر چه عقوبت است زببنده منم



غفار توئی غنی توئی شاه توئی
 بد کار منم گدا منم بنده منم
 ای شیر خدا ولی حق مالک دین
 نور دل عارفان مه ملک یقین
 گامی که زدیم بر تولای تو بود
 در مسلك ماست حاصل فقر همین
 یارب تو ببخشای بناداری من
 بر بیکسی و فقیری و خواری من
 هر کس بخدا امیدش از طاعت اوست
 امید منست از گنهکاری من
 ای شیر خدا ولی حق مالک دین
 ای لنگر آسمان و مسمار زمین
 دست من مبتلای در مانده بگیر
 حال من بینوای بیچاره بین
 یارب تو مرا بیار من مقرون کن
 حال و دل او بمهر من مفتون کن
 از خاطر او غیر مرا بیرون کن
 و ندر دل او مهر مرا افزون کن
 ای آنکه تو خالق و مابنده تو
 بر بنده عطا بود بر ازنده تو
 از خاک بجز گناه زبیده نبود
 با خاک کن آنچه هست زبنده تو



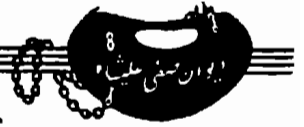
با نيك وبد زمانه نزيديك مشو
 نيكي كن ودر پي بد ونيك مشو
 درسر وجود زير كان بس گشتند
 سررشته نيافت كس تو باريك مشو
 دام است جهان صفي پي دانه مرو
 قانع بنشين و خانه بر خانه مرو
 رزق تورد زغيب بي منت خلق
 وز خلق كه عاجزند و افسانه مرو
 عالم بمثال چون سرا بست همه
 يا همچو كفي بروي آبست همه
 چون نيك نظر كني بماهيت كف
 بيني كه جهان خيال و خوابست همه
 اي آنكه تو واقفي ز احوال صفي
 تبديل نما بخير اعمال صفي
 بد شيوه بنده است و عفو آيت حق
 كن عفو ويكي مپرس احوال صفي
 گر بگذري اي صفي زهر دلخواهي
 بردوست رسي روي تو ازهر راهي
 مقصود تو جز تو نيست چون رفت توئي
 خود معني لا اله الا الله
 گر جز بخداي حاجت خویش بري
 مپدار يقين كه پرده خویش دري



داری چه طمع ز طبع زنبور کز او
 يك نوش طلب نکرده صد نیش خوری
 حاجت بخدا اگر بری خوانده شوی
 و بر در خلق رو کنی رانده شوی
 در کار خود از تو خلق در مانده ترند
 درمانده شوی اگر بدر مانده شوی
 ای آنکه بروز محنتم یار توئی
 بر این همه عیب و نقص ستار توئی
 گر عمر و عمل تمام شد صرف گناه
 امید بر این بود که غفار توئی
 ای شیر خدا که سر ایجاد توئی
 در کار که وجود استاد توئی
 افتاده تر از افتادگان جمله منم
 گیرنده دست هر که افتاد توئی
 ای آنکه عیان کننده روز و شبی
 غرق است بنعمت تو هر خلق و لبی
 نیکو کنی از معاش من بی سببی
 نبود ز توانائی و جودت عجیبی
 ای آنکه نظر بجرم آدم نکنی
 جز جود و کرم بنخلق عالم نکنی
 هر چند که صرف شد بعصیان نعمت
 امید که ز آنچه داده کم نکنی



حاشاکه شراب پخته را خام خوری
 بر بام خوری به پیش انعام خوری
 بالحمق و هرزه گوی و بدنام خوری
 ننگست چنین حرام اسلام خوری
 ای آنکه بیگتائی خود یگتائی
 بر هستی ذات خویش بیگمتائی
 در پیش تو عرض حال کردن غلط است
 خود حاضر و خود خیر و خود بینائی
 روزی که نبود ساغر و صهبائی
 تاکی عنبی خمی مئی مینائی
 میبود صفی فتاده سرمست و خراب
 در کنج خرابات باسئغنائی
 ای آنکه بذات خویش فرد و احدی
 بر حال صفی به نیکوئی کن مددی
 پاداش بدی کسی به نیکی نکند
 جز تو که خدا و خالق نیک و بدی
 ای آنکه فروزده خوردشید و مهی
 بر حال صفی به نیکوئی کن مددی
 کون سوی صفی بچشم رحمت نگهی
 کوراست امید عفو از هر گنهی
 سبحان الله بذات پاینده توئی
 سبحان الله بجان فزاینده توئی



سبحان الله زبده زبینه خطاست
 سبحان الله بعفو زبینه توئی
 الله که کافی المهمات توئی
 الله که سامع المناجات توئی
 حاجات مرا بر آر کاندر همه حال
 ذوالعفو و بر آرنده حاجات توئی
 ای آنکه به بنده بهترین دوست توئی
 وانکس که پناه ماسوا اوست توئی
 با آنکه زمغزو پوست بیرونی و پاک
 هم مغز در این جهان وهم پوست توئی
 زنهار صفی هزار زنهار صفی
 هرگز دل هیچکس میازار صفی
 تا بتوانی دلی بدست آر صفی
 سر رشته همین است نگهدار صفی

مشرفة

در این قسمت اشعار متفرقه حضرت صفی علیشاه
از مخمسات و ترجیعات ، مرکبات و مفردات و بدایع
و نوادر اشعار آن جناب که دارای معانی و مضامین
مختلف است آورده شده

بنام خداوند بخشنده مهربان

فی الترجیع

حق داشت پیش از آنکه بود جسم و جوهری
از عشق خویش در صدف ذات گوهری
میباخت با جمال خود اما نهفته عشق
پس خواست بر نمایش خود پاك پیکری
تا حسن خود در آینه خویش بنگرد
فرمود جلوه‌ای و عیان ساخت مظه‌ری
آنمظه‌ری که مثل نبود و مثل نبود
خود بود و خود نمود بعنوان دیگری
پس بر نهاد تاج لعمرک در ا بسر
یعنی ز فر عشق فروزند افسری
چون نور افسرش دو جهان را فرو گرفت
هم خود شد او بنور تجلی منوری
دلبر ز پرده بر شد و افکند پرده باز
از بام رخ نمود و برخ بست گر دری



یکتائیش چو بود منزله ز شبهه و مثل
 بی شبهه و مثل آمد و شد شمع محضری
 دردانه‌ئی که از انا عبد فسانه گفت
 دانند اهل دل که جز او نیست دلبری
 شیخ و حکیم صحبت معقول میکنند
 باید شنید نکته عشق از قلندری
 دلدل پی که برق بگردش نمیرسد
 عشق است و تو سوار خر لنگ لاغری
 رازی نهفته بود که بر مصدر عقول
 آمد خطاب بلغ یا ایها الرسول
 سلطان ذات پرده چو از چهره بر گرفت
 از کلک صنع پرده امکان صور گرفت
 خلوت نشین غیب بصحرا نهاد روی
 یکسر ظهور کو کبه اش بحر و بر گرفت
 عنقای قدرت قدمش بر گشود بال
 قاف حدوث را همه در زیر پر گرفت
 از رحمتش وزید بیستان کاینات
 بادی و شاخها همه شد سبز و بر گرفت
 تأثیر فاعلیت او را بحد خویش
 هر قابلیت پی فعل و اثر گرفت
 بحر وجود کرد باظهار جود موج
 هر شیئی دامن از پی اخذ گهر گرفت



زین قیل و قال حرف نگاری بهانه بود
 کو عارفی که پوست فکند و نمر گرفت
 در این رماد گرم نهان برق آتشی است
 روشن از آن چراغ که تا کشت و فر گرفت
 رازیکه پرده دار حقیقت نهفته است
 بی پرده بین که نقش بدیوار و در گرفت
 عالم پر است از جلوات جمال یار
 زاهد نداشت دیده نشست و خبر گرفت
 افسانه است اینهمه حرف آن بود که گفت
 دی پیر میفروش برندان و سر گرفت
 کائینه مصطفی بود آئینه به علی است
 تصدیق این رجوع بمرات صیقلی است
 زان پیشتر که رایت هستی عیان شود
 پیدا نشانه ز شه بی نشان شود
 نوری از آن جمال منور علم زند
 حرفی از آن بیان چو شکر بیان شود
 یاقوتی از خزانه قدرت برون فتد
 رهن بهای آن همه دریا و کان شود
 بر وجه خویش آینه رو برو نهد
 در عکس خود ز بعد نمایش نهان شود
 خطی کند ز نقطه لاینقسم نزول
 در عرض و طول سطح زمین و زمان شود



از سر کنت کنز فتد پرده خفاء
 تفسیر آن بخلقت کون و مکان شود
 کیسو گشاید آن بت و هر جا بشهر و کوی
 افسانه‌های دلبریش داستان شود
 از تاب آن عرق که بعارض نشسته داشت
 صحرا و دشت از همه سو گلستان شود
 سرو قدش که در چمن حسن و دلبری
 مانند خود نداشت بنازی چمان شود
 در انجمن سواره ز خلوتسرای قدس
 با صد هزار جلوه بتنها روان شود
 حد زبان ستایش او نیست پیش از آنک
 گو یا بحمد حضرت ذاتش زبان شود
 اسم و صفت نبود و نبی و ولی نبود
 بود آن علی و هیچ بغیر از علی نبود
 آمد برون ز خلوت اجلال شاه عشق
 سر تا بسر گرفت جهان را سپاه عشق
 فیروز روز آنکه بصد عجز و انکسار
 جان آورد نیاز و نشیند براه عشق
 اینک سواره میکند از راه دل عبور
 خیزید تا کشیم دل اندر پناه عشق
 دارید دل نگاه که آنشاه تند خو
 خواهد فکند بر دل عاشق نگاه عشق



اخبار کرده‌اند که قربانی آورد
 عاشق که عبورش در پیشگاه عشق
 حاضر شوید جمله که پادر رکاب کرد
 در برقبای شاهی و بر سر کلاه عشق
 ای اهل دل مباد که رو بر قفا کنید
 کز يك خطا شویم همه زوسیاه عشق
 درویش از گناه و صواب است بیخبر
 در کیش ماست غفلت از شه گناه عشق
 او ناظر دل است که تا سوز دل کر است
 یا از کدام سینه بلند است آه عشق
 دل نیست آنکه نیست پریشان زلف یار
 عشق است شاهد دل و هم دل گواه عشق
 شکرانه که چشم حسودش ندید و گشت
 طالع ز بام طالع درویش ماه عشق
 ساقی پیاله بخش حریفان مست را
 آور بطبع صوفی حیدر پرست را
 زان می که چون بجام زمینا محل کند
 از رنگ و بوی مشکل افکار حل کند
 رجعت دهد حواس پراکنده را بمغز
 چون خاکها که باد بیکجای تل کند
 تا جسم را چگونه معاد است در زمان
 راجع بجسم جان را بهر مثل کند



جایز شود اعاده معدوم بر حکیم
 چون عمر رفته آرد و دفع علل کند
 عظم رمیم را دم روح القدس دهد
 نفس خلیل را یقین بی خلل کند
 اعضای مرده را بحیات ابد کشد
 اجسام تیره را بصفای ازل کند
 هر رتبه را ز ملک و ملک برتری دهد
 هر قوه را ز عقل مجرد اجل کند
 معلول را ز علت اولی برون برد
 ذرات را بشمس حقیقت بدل کند
 زان پیشتر که دررگ شریان کند نفوذ
 چون خسروان بشوکت شاهی عمل کند
 در ملک جسم بیرق امن و امان زند
 زنجیر عدل گردن دیو و دغل کند
 هر چیز جز ولایت مولای عالم است
 از دل برون و عشق وراما حاصل کند
 شاهی که ثابت است بوحدت وجود او
 اعلی است از تقید و اطلاق بود او
 مطرب که گرم باد دم از عشق هر دمش
 گفت آنکه را تو خوانی در ذات اقدمش
 مطلق بود ز جوهر و اعراض و شبه و مثل
 اشیا ز جزء و کل همه غرقند در یمش



در ذات و درصفت نه مقید نه مطلق است
 و ز شرط و وصف دانی اعلی و اعظمش
 خواندند انبیا همه سلطان قاهرش
 دیدند اولیا همه خلاق عالمش
 پوشید دلق فقر و غنا هشت بنده گشت
 با ما کشید ساغر و دیدیم آدمش
 کردیم سال و مه بخرابات خدمتش
 بودیم روز و شب بمناجات همدمش
 بر چنگ ما فزود شرافت ز نغمه اش
 بستان جان گرفت طراوت ز شبنمش
 گفتند بد چو طفل بگهواره حیدرش
 خواندند روز جنگ ابر باره ضیفمش
 معبد بد از نماز گه گریه قلزمش
 میدان گه نبرد شد از خنده خرمش
 بایکجهان سپاه چو میگشت حمله ور
 میزد نسیم فتح بیابی پرچمش
 بر کار او نبرد غرض راه کس جز آنک
 دارند عارفان بخدائی مسلمش
 یعنی که در صفاتش اندیشه مات بود
 میگفت بنده ام من و سلطان ذات بود
 ای آنکه پرده دار رموز حقیقتی
 و ندر درون پرده خود اسرار وحدتی



درس خود حقیقت اشیاء توئی و بس
 غیر از تو کس نداد نشان از حقیقتی
 معلول تست هر چه بجز ذات پاک تست
 کاندر ظهور ذاتی خود عین علتی
 تا رهنما نگشت چراغ هدایت
 تصدیق مرسلی نمودند امتی
 میگفتمی ز قدرت و علم تو اندکی است
 جز علم و قدرت تو بد ار علم و قدرتی
 آئینه حدوث از آن شاهد قدیم
 زیبا تر از جمال تو نمود طلعتی
 عهد ولایت تو بخلقان فریضه گشت
 کی ورنه یافت گوهر اسلام قیمتی
 شاهاکرم بذات تو ختم است در دو کون
 عیب مرا پیوش بدامان رأفتی
 عصیان ذخیره کرده ام از قاف تابقاف
 گر قابل حضور توام نیست طاعتی
 بر در گه کریم خطا بهتر از ثواب
 گرما مقصریم تو دریای رحمتی
 هر کس امید وار بقعلی و من بر آنک
 آرند مزده ام که گنهگار حضرتی
 غیر از بیان عشق تو قصد صفی نبود
 اینجا اگر که یا بغلط یافت نسبتی



مارا ز مجرمان در خود حساب کن

خواهی ببخشی و خواهی افزونی عذاب کن

وله فی الترجیع

چونکه در جوش بحر و حدت شد

ظاهر از بحر موج کثرت شد

کنز مخفی که غیب مطلق بود

آشکار از حجاب غیبت شد

تا نماند بخانه غیر از خود

عین اشیا ز فرط غیرت شد

گاه گردید دل گهی دلدار

گاه آئینه دار طلعت شد

گاه بنمود روی و از معنی

هردمی صد هزار صورت شد

گاه بگشود روی و از محفل

در سرا پرده هویت شد

گاه شمشیر در معارك زد

گاه آماده شهادت شد

گاه در خوابگاه احمد خفت

گاه بر مسند امامت شد

گاه ترویج شرع احمد کرد

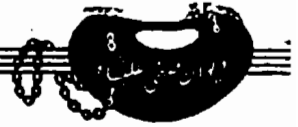
رهنما گاه در طریقت شد



ما الحقیقه که از زبان کمیل
 گفت و خود عین آنحقیقت شد
 خلق را که بخویش شورانید
 وانگه اندر سرای عزلت شد
 که بمنبرم دم از سلونی زد
 گاه لب بست و خود بحیرت شد
 گاه در طور لن ترانی گفت
 یعنی اندر حجاب عزت شد
 در جهان بیحجاب و پرده گهی
 جلوه گر در هزار کسوت شد
 گاه بنمود رخ بموسی و گه
 بر یهودان رهین خدمت شد
 که سه نان داد و خویش حامد خویش
 زان کنایت بهفده آیت شد
 گاه اندر نماز خاتم داد
 ختم بردست او مروت شد
 جود ذاتی او ز سر قدم
 بر حدوث دو کون علت شد
 جلوه گر وحدتش در این کثرت
 بهر اظهار جود و قدرت شد
 وه چه قدرت که چهار عنصر جمع
 از دم او یک طبیعت شد



و چه قدرت کش از دو حرف جهان
 و ندران هر چه هست خلقت شد
 دوش کاندر حضور پیر مغان
 در خرابات عشق صحبت شد
 این سخن بود گوهری و برون
 از دهان علی رحمت شد
 که حقیقت بملك هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 مصطفی شاه ملك امکانی
 اولین موج بحر یزدانی
 در شب قرب واجب از دامان
 چون بر افشاند گرد امکانی
 سم رخشش حجاب نه گردون
 کرد منشق ز گرم جولانی
 این عجب بین که آنشب اشیا را
 داد جسمش عروج روحانی
 هست یعنی حقیقت هر شیء
 ظل آن جسم پاك نورانی
 تا بقوسین وقاب پیغمبر (ص)
 گشت عارج بجسم ربانی
 سرحد کمان شنو کاینک
 هر ترا گویم از سخندانی



تا بواجب چو دوره پرگار
 کن تصور تو دور امکانی
 جامع دوره را نبوت دان
 بر نبوت دو وجه ارزانی
 وجه ادنی ظهور اوست براو
 در رسالت بنص قرآنی
 وجه اعلی بطون اوست که هست
 آنولایت بصدق عرفانی
 والی آن ولایت است علی
 وجه یزدان ولی سبحانی
 هستی ممکنات سر تا سر
 فرع جسم نبی است تادانی
 چونکه اول بسیط در خود بود
 منبسط شد بخویش در ثانی
 چون شدش دوره تجلی طی
 هشت پا در حریم سلطانی
 عکس وجه ولایتش دردم
 تافت آنجا چنانکه میدانی
 اندر آن بزم لغرض چون حق
 کرده بد دعوتش بمهمانی
 خوانی آندم ز غیب شد حاضر
 از نعیم سرای سبحانی



دستی از آستین غیب برون
 آمد او را برسم همخوانی
 دید دستی که داده با او دست
 بهر پیمان بامر یزدانی
 دید دستی که کنده از خیبر
 با دو انگشت در باسانی
 پیش از ایجاد عالم و آدم
 بوده کاخ وجود را بانی
 با پیمبر علی اعلی گفت
 در ثنای علی عمرانی
 که حقیقت بملك هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 مرتضی را بحجت عرفان
 معنی و صورتی است بایزدان
 معنیش در حجاب غیب الغیب
 هست از سر لایقع پنهان
 نیست واقع به معنیش در ذات
 اسم و رسم و شروط و صف و بیان
 و همها جمله اندر او مبهوت
 عقلها جمله اندر آن حیران
 او چو دریا و عقلها چون خس
 خس چه یابد ز قعر بحر نشان



صد هزاران هزار کشتی عقل
 شد در این بحر غرقه از طوفان
 که نیفتاد تخته بکنار
 تا چه جایی که ره برد بکران
 گمشد او هام بس در اینوادی
 که یکی ره نبرد بر پایان
 دم نشاید زدن چو زینمعنی
 که برونست از یقین و گمان
 بشنو از من ز صورتش سخنی
 تا که عشقم شکسته مهر زبان
 صورت او که نزد اهل شهود
 عین معنی است در مقام عیان
 باشد او را دو وجه بریک تن
 یک بمعنی و اوست جان جهان
 موجد جسم عالم است این جسم
 خالق جان آدم است آن جان
 هست زین بحر جنبشی اسماء
 هست زان نور تابشی اعیان
 آنچه گفتند انبیا بخبر
 و آنچه دیدند اولیا بعیان
 شمه بد ز وصف این تن هین
 تابشی بد ز شمس آنجان هان



زینره از صلب انبیا اینجسم
 گشت ظاهر بعالم امکان
 در دل پاک اولیا این روح
 گشت ساکن بصورت انسان
 سر این صورت ادرعیان خواهی
 جو تولا بعشق پیر مغان
 وجه او باقی است در اکرام
 غیره کل من علیها فان
 در ره پیر عشق چون دادی
 جان و کردی بدست او پیمان
 در مقام حضور پیر شود
 بر تو روشن سکینه ایمان
 چون بتابد بیجانت نور حضور
 یابی از سر اینکلام نشان
 که حقیقت بملک هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 خانه کعبه در تن عالم
 چون دل عالم است ای اعلم
 لاجرم آن علی جسمانی
 زاد در خانه دل عالم
 فاطمه ابنة الاسد که نمود
 افتخار از کنیزش مریم



چونکه بگرفت از ابوطالب
 حمل بر خالق وجود وعدم
 چون شد آثار وضع حمل عیان
 از وی آمد بعجز سوی حرم
 کرد دیوار خانه را منشق
 در زمان رب کعبه و زمزم
 شد چو داخل بخانه بانوی قدس
 هر دو دیوار هشت سر بر هم
 گشت آنخانه غرق نور سیاه
 اندرین نکته ایست هین فافهم
 آب حیوان درون تاریکی
 زد پی روشنی بدهر اعلم
 ای پسر شو سیاه روی دو کون
 تا دو کونت شود اسیر ظلم
 زین سیاهی رسی بنور وجود
 هل سفیدی و شو سیاه رقم
 بو تراب آنزمان ز عالم قدس
 هشت اندر سرای خاک قدم
 تا بری از مقدمات ظهور
 پی بسر نتیجه معظم
 کعبه دیگر است ای سالک
 در تن عالم صغیر آدم



اندر اینجا علی روحانی
 زاده از مام نفس قدسی دم
 روح قدسی مذکر آمد نیز
 نفس قدسی مؤنث آمد هم
 آن چون بوطالبست و آن طالب
 وین چو بنت الاسد شدای همدم
 باهم این هر دو را کند تزویج
 نفس پاك پیر روشن دم
 زاید اندر حریم دل آن نور
 چون شد این دو بیکدگر توام
 نام او شد سکینه معنی
 صورت او چو صورت آدم
 دل بود کعبه این سکینه صمد
 دل چو دیر آمد این سکینه صنم
 هر کرا نیست این سکینه مخوان
 تو بنی آدمش هو الاعلم
 شاهد غیب این سخن میگفت
 پرده برداشت چو ز سر کتم
 که حقیقت بملك هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 روز جنگ احد چو پیغمبر
 شد زانبوهی عدد مضطر



رو نهادند هم‌رهانش تمام
 بفرار و نماند کس دیگر
 موج بحر سپاه کفر غریق
 خواست فلک وجود پیغمبر
 آمد از حق ندا که ای احمد
 استعانت بجوی از حیدر
 تا در آرم بیاریت اینک
 ز آستین جلال دست ظفر
 تارسدعون حقت از چپ و راست
 جو اعانت ز حیدر صفدر
 خواست از شاه اولیا امداد
 در زمان احمد ستوده سیر
 بود بر لب هنوزش ادرکنی
 از پس یا علی که از معبر
 خاست آواز شیهه دلدل
 تافت پس برق ذوالفقار دو سر
 بود گفتی صدای عزرائیل
 بانگ دلدل بنفی آن لشکر
 روفت خاشاک عمر اعدا را
 در زمان تیغ شاه چون صرصر
 جانب جان رسید یعنی خوش
 مصطفی شاه را کشید ببر



چون در این عالم آنچه یافت وقوع
 هست در شخص آدم مضمهر
 در وجود تو نیز دشت احد
 هست قلب صنوبری پیکر
 دان شئونات نفس غدارت
 هست انبوه لشکر کافر
 احمد عقلت اندر این میدان
 مانده تنها ویکس و مضطر
 حیدرت عشق و ذوالفقارت ذکر
 وان ندا جذب خالق اکبر
 احمد عقل را چو حیدر عشق
 گشت از سر جذب حق یاور
 بر کشد ذوالفقار لا وزند
 بر وجود قریش نفس شرر
 چون بشمشیر ذکر ساحت دل
 گشت پاك از سپاه فتنه و شر
 بکشد آن شاهد یگانه زرخ
 پرده آنگه که بر نشست غیر
 معنی لا اله الا هو
 گوش قلبت نیوشد از دلبر
 که حقیقت بملك هستی شاه
 نیست غیر از علی وای الله



احمد بت شکن خلیلانه
 با علی در حرم شد از خانه
 آنکه بر قفل دل کلید عطاش
 زد پی فتح باب دندان
 از غم فرقتش چو اهل عقول
 گشت نالان ستون حنانه
 خواست تا دفتر رسالت خویش
 برساند بمهر شاهانه
 بهر تخریب بت علی را گفت
 پا بدوشم گذار مردانه
 بت شکستن بهانه بود غرض
 حیدرش پا نهاد بر شانه
 بار عشق خدای را بردوش
 اشتر حق کشید مستانه
 گشت از آن حول وقوه و قدرت
 عقل حیران و دنگ و دیوانه
 پنجه بت شکن گشود و فکند
 لات و طاعت را ز بتخانه
 کرد واجب چو پاک کرد از بت
 بر خود و خلق طوف آنخانه
 حج صورتیست اینکه در اسلام
 شد یکی از جهات ششگانه



حج معنی است طوف کعبه دل
 کان بود فرض عقل فرزانه
 عشق حیدر چو از دلت پرداخت
 لات و عزای نفس بیگانه
 وز غبار وجود اغیارت
 رفت جاروب ذکر کاشانه
 رو کند در دل تو یار و شود
 شمع جمعت جمال جانانه
 نعمت الله را چو بافت دلت
 هر چه داری بده بشکرانه
 جان بشمع رخس بسوز چنانک
 عشق آموزد از تو پروانه
 گردهی دل بحرف ما آید
 حرف عالم بگوشت افسانه
 خواهی ار وصل گنج باد آور
 خانه را کوب و باش ویرانه
 سبحه بفکن که یار یکتا را
 یکدل آئی بترك صد دانه
 در غم دوست پای یکتائی
 زن بفرق دو کون رندانه
 در خرابات عاشقان با ما
 پس در آی و بنوش پیمانه



تا بجان تو عکس این معنی
 افتد از جام پیر میخانه
 که حقیقت بملك هستی شاه
 نیست غیر از علی ولی الله
 چون به خم غدیر از ایزد
 بر نبی شد خطاب کای احمد
 سر براد از گلیم وکن بر خلق
 فاش اسرار شاه لم ولد
 هین مترس از خسان وکن ظاهر
 آنچه ز اسلام باشد آن مقصد
 با وجود علی (ع) چه داری باک
 ای سلیمان ملك جان از درد
 خیز و برکش بروی یا جوجان
 ای سکندر ز نام حیدر سد
 بود عرفان خود مرا مقصود
 ز آفرینش بجلوه او حد
 گو بر اسلامیان ندارد سود
 بی تولای حیدر این اشهد
 کن تو تبلیغ امر ما بر خلق
 خواه گردد قبول و خواهی رد
 گشت دردم پیمبر راشد
 خلق را بر پیام حق ار شد



بر خلاق ز عالی و دانی
 کرد اتمام حجت سرمد
 دست حیدر گرفت و گفت این دست
 هست دست خدای فرد صمد
 کرده واجب بخلق تا محشر
 بیعت دست خویش را ایزد
 بشکند هر که بیعت این دست
 گردد از باب کبریا مرتد
 اندر آنروز از صغیر و کبیر
 عهد بستند با ید ذوالید
 لیک بعد از نبی بر آن پیمان
 ماند باقی چهار تن بسند
 دل غدیر خم است و عقل نبی
 حیدرت عشق مطلق امجد
 در غدیر دل تو ای عارف
 پیر عقلت بعشق چون خواند
 چنگ بر زن بذیل او محکم
 تارسی در سلوک بر مقصد
 مادر عقل طفل قلب ترا
 چون کند منظم ز شیر رشد
 ز اهل مناشوی و سلمان وش
 سر این معنیت عیان گردد



که حقیقت بملک هستی شاه
 نیست غیر از علی (ع) ولی الله
 یکجهت چون شدند در شب غار
 قوم بر قتل سید ابرار
 امرحق شد بر او که ای احمد (ص)
 امشب از مکه بست باید بار
 جای خود واگذار بر حیدر
 رو تو تنها ز شهر ذی کھسار
 تا من امشب به ذات خویش شوم
 مر ترا در سرای بستر دار
 رفت و بگذاشت الغرض آنشاه
 خوابگه را بحیدر کرار
 خفت آنجا علی (ع) وزان خفتن
 بخت عارف ز خواب شد بیدار
 حسن در وصف عشق شد فانی
 عشق بر حسن جان چو کرد ایثار
 وحدت آمد نماند غیر از عشق
 هیچ باقی بخانه جز دلدار
 نیمشب چون شدند جمع آور
 بر در حجره نبی کفار
 کس ندیدند جز علی (ع) کان بود
 خفته بر جای احمد مختار



در زمان سطوت خداوندی
 خانه را ماند خالی از اغیار
 تا تو دانی که در سرای وجود
 بیشکی نیست جز یکی دلدار
 خود نیوشد بگوش خویش ندا
 لمن الملك واحد القهار
 اوست باقی و مابقی فانی
 اوست پیدا و ماسوی پندار
 شاهد معنوی بخلوت دل
 گوید این فرد و میکند تکرار
 که حقیقت بملك هستی شاه
 نیست غیر از علی (ع) ولی الله

ایضاً فی الترجیع

ای غمت اصل مدعای وجود
 وی ز جودت پیا لوی وجود
 کو وجودی بجز تو تا که کند
 وحدتی ثابت از برای وجود
 غیر نقش و نمایشی نبود
 با وجود تو ماسوای وجود
 جز تو یکتائی وجود ترا
 کس نداند بمقتضای وجود

غیر ذات یگانه تو کسی
 نیست موجود در سرای وجود
 چون ز سر ازل گرفت قرار
 بظهور وجود رای وجود
 در بحار صفات و اسما گشت
 جاری از کل خویش مای وجود
 زان در آئینه حدوث نمود
 پادشاه قدم لقای وجود
 در بر آن ظهور یکتا کرد
 راست از کبریا ردای وجود
 نا تو دانی که بوده بر وحدت
 از ازل تا ابد بنای وجود
 هستی ما بود چو کوه و در او
 می نیچیده جز صدای وجود
 زنگ ز آئینه دلت بزدای
 تا بیابی در او صفای وجود
 بی لب و کام پس بگوش دلت
 دم بدم در رسد ندای وجود
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 پرده از رخ چو آنصنم برداشت
 دل براه غمش قدم برداشت



چین بگیسو فکند و قامت دل
 ز احتمال بلاش خم برداشت
 آهوی رام چشم او چون دید
 دل بدنبال خویش رم برداشت
 صبح کان لعبت یگانه قدم
 جانب دیر از حرم برداشت
 گفتم ای سرو راستان که قدت
 پرده از سر فاستقم برداشت
 بوئاق گدای گوشه نشین
 میتوان گامی از کرم برداشت
 چشم رحمت گشود بر من و خوش
 دو لب لعل راز هم برداشت
 که در اول قدم زخود پرداخت
 هر که در راه ما قدم برداشت
 گویدش دوست کومن است و من او
 عاشق از دست از منم برداشت
 کرد اشارت بساقی اندر دم
 تا که مستانه جام جم برداشت
 کرد لبریز زان مئی که ز دل
 چون کشیدم غم و الم برداشت
 اندر آن حالتی که ز آینه ام
 صیقل باده زنگ غم برداشت



می شنیدم ز چنگ مطرب عشق
 این نوا چون بنغمه دم برداشت
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 دلبر ما که عین ماست همه
 ظاهر از نقش ماسواست همه
 ساری اندر حباب قطره ویم
 بی تغیر وجود ماست همه
 زان بت بی سرا و خانه ما
 بین که پر خانه و سراست همه
 قاف هستی ممکنات وجود
 سایه پر آن هماست همه
 این ظهورات مختلف که بجای
 نقش این پرده جا بجاست همه
 گر هزار است و گر هزار هزار
 بوجود یکی پیاست همه
 هیچیک را مین بچشم خطا
 کآیت شاه ذوالعظاست همه
 غیر خود را چه حق وجود نخواند
 از حق ار نگذری خداست همه
 خویش را زد صدا بکوه وجود
 این هیاهوی آن صداست همه



تو مگو نیست در بنا پیدا
 بانیتی کو خود این بناست همه
 نقش ذرات را چو بینی نیک
 کسوت شمس با ضیاست همه
 سر گنج نهان الا را
 جوئی ار در طلسم لاست همه
 خود ز نای وجود شاه وجود
 دان که نائی این نواست همه
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 طره ترک عنبرین موئی
 دلفریبی بتی بلا جوئی
 در ره دل مرا بهر سوئی
 هشته دامی ز رشته موئی
 میکشد هر دم بیازاری
 میکشد هر دم بیازوئی
 دل ز چوگان گریش بردر وبام
 میدود صبح و شام چون گوئی
 هست بر پا زدست برد شبش
 در همه انجمن هیاهوئی
 یار پیدا و در تفحص او
 هر کسی میدود بهر سوئی



دوشم آمد بیزم و گفت ترا
 هست با عشق ما اگر روئی
 مغز جان خالی از زکام هوا
 کن که یابی ز وصل ما بوئی
 باز بنگر که عین ماست همه
 آنچه دریا و جوش میگوئی
 یار با تست زین عجب که تو خود
 عین آبی و آب میجوئی
 بگذر از جو درآ بیحر وجود
 تا بینی که جوئی اوئی
 بحر گوید که از احاطه ذات
 نیست خالی ز ماه ماجوئی
 رفت و گفت این حدیث و کرد بخویش
 دنگ و دیوانه ام زیك هوئی
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 ای پسر حب حشمت و جاهت
 کرده دور از حریم آن شاهت
 پرتو یار از تو اقر بست و ترا
 کرده دور از تو نفس گمراحت
 یکدم از خود در آوین که نوئی
 آنکه ندهی توئی بر او راحت



چون حجاب توئی فتاد از تو
 جوز خود هر چه هست دلخواهت
 کمترین قدتست اینکه بود
 مالکیت ب ماهی و ماهت
 صادق آمد چورفت از تو توئی
 لیس فی جبتی سوی اللہت
 یوسفا تو عزیز مصر خودی
 نفس خود بین فکنده در چاهت
 زین خودی در گذر که عشق کند
 شاه مصر وجود نا گاهت
 هست یکسان بوحدت ارنگری
 فوق و تحت و بلند و کوتاهت
 کن بشطرنج عشق جان را مات
 تا که بر دارد از دوسو شاهت
 دوجهان از گدائی در عشق
 کمتر آید ز یک پر گاهت
 گر کنی جان براه دوست نثار
 دوست خواند بنام اللہت
 شوز خود بیخبر که غیرت عشق
 زین حقیقت نماید آگاهت
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان



ای رخت چرخ ماه طنازی
 قامت سرو باغ ممتازی
 آفت عقل و جان به طراری
 فتنه دین و دل بطنازی
 طره ات مشک چین دلداری
 نرگست ترك شهر غمازی
 چون تو شاهی و مات تست دو کون
 با که شطرنج عشق میبازی
 گر نه عاشق خود از چه سبب
 خویش بر حسن خویش مینازی
 زانکه نبود بخانه جز تو کسی
 که دلش را بناز بگدازی
 زلف خود را ز بهر خود تابی
 روی خود را ز بهر خود سازی
 نکته خال خود تو دانی و بس
 که سخن با لطیفه پردازی
 تو مسیحا دمی و نادره گوی
 تر کتازی کلام اعجازی
 دل که در آتش غم تو گداخت
 شایدش گر بحرف بنوازی
 ضعف دل را بیار قذد حجاز
 کن عجین با گلاب شیرازی



فارسی را یکی بگوی ملیح
 نکته با فصاحت تازی
 از میان خیزد اختلاف دوئی
 پرده زین راز گر بر اندازی
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 خیز ایدل که تا بهمت عشق
 رو کنیم از دوسو بحضرت عشق
 لوح جانرا از نقش جرم دهیم
 شست و شوئی بآب رحمت عشق
 سنگ باشد به از دلی که نکرد
 خویشتن را نثار حضرت عشق
 یافت هر ذره وجود چو تافت
 در جهان آفتاب طلعت عشق
 کرد در بر هر آنچه شد موجود
 بقبول وجود خلعت عشق
 گر بوحدت کنی رجوع شود
 متساوی بجمله نسبت عشق
 در حقیقت چو بنگری بوجود
 وحدتی نیست غیر وحدت عشق
 این ظهورات مختلف که بود
 نقش بر پرده مشیت عشق



هست هر يك باختلاف صور
 متعلق بلكل قدرت عشق
 فاش گويم كسى بدار وجود
 نيست موجود غير حضرت عشق
 آر آرى بغير هستى عشق
 هستى كى گذاشت غيرت عشق
 در ازل كشت زار هستى غير
 سوخت يكباره برق سطوت عشق
 ميرسد اين ندا بگوش دلم
 هر دم از عالم هويت عشق
 كه در اشيا ظهور اوست عيان
 غيره كل من عليها فان
 اى دل آهنگ كوى جانان كن
 ترك سر از در اينره ازجان كن
 دفتر صلح و جنگ در هم پيچ
 خانه نام و ننگ ويران كن
 جبهه خويش را در اين ميدان
 ميخ نعل سمند سلطان كن
 عقل در كار عشق نادان است
 هر چه كت گويد آن مكن آن كن
 چند سندان زنى بدر كه دوست
 بارى از كله كار سندان كن



در وصل ار بروت نگشایند
 دیده مسمار باب هجران کن
 آب و جاروب آستان ورا
 زاشک چشمان و موی مژگان کن
 دل غمدیده را بمجمع فکر
 بند آن طره پریشان کن
 بنشین بر سمند گردون تاز
 چرخ را گرد سم یکران کن
 خوش ز سم کمیت عرش نورد
 منشق ای جان حجاب امکان کن
 از تکاپوی رخش دریائی
 لامکان را غباد میدان کن
 عشق از ایمان و کفر بیرون است
 دل مبرا ز کفر و ایمان کن
 تا شوی ایمن از دسائس نفس
 این سخن نقش خاتم جان کن
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 حسن یار ای حسن یکیست یکی
 حرف افزون سخن یکیست یکی
 نزد عارف که یافت سر وجود
 راحت و هم محن یکیست یکی

در بر آنکه دیده جلوه پار
 خلوت و انجمن یکیست یکی
 دایر و دل بکار دل چه شوی
 یکدل ایجان من یکیست یکی
 جان و جانان اگر که در گذری
 بکره از جان و تن یکیست یکی
 نسبت آب صاف گاه ظهور
 با سه برک و سمن یکیست یکی
 با گل و خار بیمعیت رنگ
 انبساط چمن یکیست یکی
 من حجاب من است چونکه فتاد
 این حجاب او من یکیست یکی
 تن و پیراهند دایر و دل
 تن در این پیرهن یکیست یکی
 این من و ماست جمله خواب و خیال
 قادر ذوالمن یکیست یکی
 آنکه زین ما من عریست بذات
 در نهان و علان یکیست یکی
 ذات بی نقش اندرین همه نقش
 نزد اهل فطن یکیست یکی
 سخن اوست در همه دهنی
 این سخن وین دهن یکیست یکی

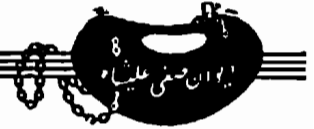


که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 ای رخت آفتاب روشن دل
 وی قدت نونهای گلشن عشق
 طره ات گه بفتنه رهبر عقل
 نرگست گه بغمزه رهزن دل
 غم عشقت سرور سینه ریش
 خم زلفت کمند گردن دل
 عاشقان را که برق عشق تو سوخت
 کشت زار وجود و خرمن دل
 پرده بردار و طلعتی بنمای
 بهر تسکین دل بمأمن دل
 از پس ظلمت فرای بتاب
 آفتابی بتا ز روزن دل
 از عنایت به نوبهار وصال
 کن مبدل هوای بهمن دل
 ما که داریم دل بطره دوست
 تا چه بادل کند مهیمن دل
 دی عبورم پی سراغ بتی
 شد به بتخانه معین دل
 دیدم از شاهدان پرده نشین
 محفلی در سرای ارمن دل

جستم از شاهدهی نهفته نشان
 زان بت بی نشان بمسکن دل
 لب گزیدم که لب ببند و بجوی
 سرمکنون دل ز مکنم دل
 داشت فکرم بر اینکه باز برم
 مشکل خویش بر برهمن دل
 ناگه آمد ز بام دیر بگوش
 این خروشم ز نای ارغن دل
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 از خرابات رند مستی دوش
 شد ز لطفم براه و گفت بگوش
 کی طلبکار یار با من مست
 خیز و روکن بکوی باده فروش
 تا به بینی عیان بمحفل عشق
 روی دلداد و حسن بی روپوش
 جز در پیر ما ز هیچ درت
 نیست فتحی مزین دری و مکوش
 گشت آن حرفم آتشی و بسوخت
 جسم و جان را و دل فتاد بجوش
 از پی او شدم روانه بشوق
 همه جامست و بیخود و مدهوش
 تا رسیدم بدرگهی که در آن
 بود جبریل عقل حلقه بگوش



دیدم از دور میکشان همه را
 جمع بر دور پیر باده فروش
 از حریفان بزم گوش دلم
 می نیوشید بانگ نوشانوش
 ناگه افتاد چشم رحمت پیر
 بمن زار و بر کشید خروش
 که ترا گر هوای خدمت ماست
 در خرابات کش سبو بردوش
 آنگهم ساقی از اشارت پیر
 ساغری داد کاین بگیر و بنوش
 چون کشیدم می از پیاله عشق
 گشتم از گفتگوی عقل خموش
 اندر آن مستی این حدیث بدیع
 گفت خوشخوش بگوش هوش سروش
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 دامن خیمه شه چو بالا زد
 حسنش آتش بکوه و صحرا زد
 شد جهان روشن از فروغ رخس
 رایت حسن چون هویدا زد
 آنشهی کو زما بذات غنی است
 آمد و جام فقر با ما زد



شد ز تخت شهی بزیر و قدح
 با گدایان بی سر و پا زد
 دید چون حسن دلفریبی او
 بر سر عقل شور سودا زد
 تا نماید که هرچه هست یکيست
 سوی صحرا علم بتنها زد
 تا بگوید که غیر ما همه لاست
 کوس وحدت پیام الا زد
 اینهمه نقش کلك قدرت او
 که برین پرده است پیدا زد
 کرد غوغا ز حسن خویش پیا
 وانگهی خویش را بغوغا زد
 بار دیگر نهنگ عشق برون
 شد ز دریا و دل بدریا زد
 پرده زان راز بر فکند عیان
 دم ز اسرار ذات یکتا زد
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 ساقیا دور دور رحمت تست
 چشم مستان بدست همت تست
 دور ما گر بسر رسید چه باک
 دور چون دور جود رحمت تست



گر بسهرو و خطا گذشت گذشت

دور مانك بعفو نوبت تست

ما گر آلوده دامنیم چه جرم

دل خود اندر پناه عصمت تست

صبح عید است و چشم باده کشان

بعطای تو و عنایت تست

داروی درد و غم که جام می است

ده بمستان که وقت قدرت تست

می کشان را کفیل در هر باب

کف پیمانہ بخش حضرت تست

از تو ما را بجز تونیست طمع

خود گواهم بعشق غیرت تست

گر کنی لطف و گرنه درهمه حال

جان رندان رهین منت تست

باری آن باده شبانه از او

دل دیوانه مست وحدت تست

گر بود صاف و گر که درد بیار

زانکه درد تو عین صفوت تست

خوش کن از باده ام سری که مدام

بند از در کمند بیعت تست

سرکشی کرده نفس و چاره او

درد جام شراب سطوت تست



کرده این نکته را فسانه خویش
 تا دل آئینه دار طلعت تست
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 ساقی امشب عنایت افزون کرد
 بهر رندان بپاده افیون کرد
 کار یاران بدور اول ساخت
 دور ثانی میسر تا چون کرد
 در قدح مشک و می بهم آمیخت
 باده را با گلاب معجون کرد
 بیش از پیش دست قدرت را
 ز آستین بهر بذل بیرون کرد
 سوی رندان دور در هر دور
 همراه جام چشم میگون کرد
 باده حضار را پیایی داد
 حال عشاق را دگر گون کرد
 گنج لب بر گشود و گوهر ریخت
 مفلسان را بحرف قارون کرد
 دست بر مو گرفت و ساغر داد
 عقل را از دو شیوه مجنون کرد
 ترک خونریز غمزه اش یکبار
 بر سر بیهشان شیپخون کرد



خوش خوش آنمطرب مقام شناس
 آشنا چنگک را بقانون کرد
 هر دمی زدرهی و مستان را
 بسیاقتی زخویش ممنون کرد
 از بیم و زیر نی حریفان را
 گاه مسرور و گاه محزون کرد
 مطرب از چشم عاشقان افشاند
 آنچه ساقی زغمزه اش خون کرد
 مستی بیخودان چو افزون دید
 این نوآرا بنغمه موزون کرد
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 ما گدایان که نفی بالذاتیم
 پادشاهان ملک اثباتیم
 حامل اسم اعظم شاهیم
 مخزن سر حضرت ذاتیم
 آفتاب سپهر عشق و بحسن
 جلوه گر در تمام ذراتیم
 پرتو حسن ذات مطلق را
 در تمام صفات مرآتیم
 جلوه نور شاه معنی را
 در مقام حضور مشکواتیم



بحر زخار وحدتیم و ز جوش
 گاه در جزر و مد و گه ماتیم
 گاه ثابت بارض و گه در سیر
 همچو سیاره در سماواتیم
 دایم از جام عشق پیر مغان
 مست افتاده در خراباتیم
 باب فضل آستان میکده است
 ما بر آن در کلید حاجاتیم
 رند و قلاش و لا ابالی و مست
 فارغ از زهد و زرق و طاماتیم
 خویش غرق گناه و از دم پیر
 خلق را غافر الخطیئاتیم
 با همه بیخودی و نادانی
 عالم السر و الخفیاتیم
 از دم شاه عیسوی انفاس
 روح بخش تمام امواتیم
 روز و شب با سرود و بربط و نی
 متذکر باین مناجاتیم
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 دوش در خوابم آفتاب آمد
 یعنی آن ماه بی حجاب آمد



طالع از بام طالعم ز قضا
 در شب قدر آفتاب آمد
 شاه بیدار بخت بنده نواز
 بر سر خفته نیمخواب آمد
 بهر دفع خمار هجر بتم
 نیم شب بابط شراب آمد
 پانهادم بخلوت دل وگفت
 گنج در خانه خراب آمد
 دل بیچاره راز غمزۀ او
 دعوت وصل مستجاب آمد
 بهر صید دل شکسته ما
 بادو گیسوی پر ز تاب آمد
 خوش قراری مرا زخال لبش
 بعد صد گونه اضطراب آمد
 عاشقان البشاره کز در وصل
 شاهد قدس بی نقاب آمد
 واردات عجایب از ره غیب
 در دلم باز بیحساب آمد
 نور مهدی عیان بزم حضور
 خوش خوش از پرده غیاب آمد
 بهر نفس عدو بدشت قتال
 نایب مظهر العجباب آمد



در کفش ذوالفقار خصم گداز
 حامی دین بو تراب آمد
 ز آستان جلال حضرت او
 خوش بگوش دل اینخطاب آمد
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 شاه رحمت سریر می بینم
 پیر دریا ضمیر می بینم
 چشم دل را ز نور رحمت او
 روشن و مستتیر می بینم
 در دل خاره از حوائج مور
 حضرتش را خیر می بینم
 دو جهان را ز خرمن جودش
 کمتر از يك شعیر می بینم
 بر همه ذره‌ها چو مهر منیر
 لطف او را مجیر می بینم
 بر در دیر عیسوی پیری
 با جمال منیر می بینم
 خوش بچین کمند طره او
 دل خلقی اسیر می بینم
 می‌کشان را به پیر باده فروش
 بنده مستجیر می بینم



زاهدان را ز نور | طلعت یار
 دیده دل ضریب می بینم
 متحلی بهر چه مینگرم
 دلبری بی نظیر می بینم
 در صف کارزار نفس حرون
 رهروان را دلیر می بینم
 بر دو کون از گدائی در دوست
 خویشتن را امیر می بینم
 هر دم از بندگی پیر مغان
 فیضهای کثیر می بینم
 روز و شب بر نگارش اینراز
 عقل کل را دیر می بینم
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 چشم از او وام کن که او بینی
 وجه هوراز چشم هو بینی
 دل مصفا نما که طلعت یار
 اندر آئینه روبرو بینی
 از دل ما رموز طره یار
 جوئی ار باز مو بمو بینی
 دل پیر مغان بچو که نه جوست
 گر چه این بحر را تو جو بینی



گربدنیا بچشم ما نگری
 قدر او را کم از تسو بینی
 در خرابات گرنهی قدمی
 خوش بسر ظل فضل هو بینی
 ساکنان حربم میکده را
 مست آن چشم فتنه جو بینی
 هرچه در پرده وجود بود
 فاش و بی پرده خوش نکو بینی
 دامن دلق می کشان همه را
 پاک از لوٹ آرزو بین
 رهروان طریق صفوت را
 سر بزانونی غم فرو بینی
 راز داران سر وحدت را
 بر زبان مهر انستو بینی
 ساقی دور را می ازخم ذات
 بهر عشاق در کدو بینی
 قطره‌ای هرکه نوشد از می او
 قلزمش غرق در سبو بینی
 مطرب عشق را در این افسون
 بادف و چنگک بذله گو بینی
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کلی من علیها فان



ایدل ار بند زلف یار شوی
 مطلق از قید و اختیار شوی
 مالک ملک جان و دل گردی
 قبله اهل افتکار شوی
 در خرابات عشق رندانه
 گر در آبی و میگسار شوی
 حالی از ته پیاله مستان
 مست اوفتی و هوشیار شوی
 هوش آئی ز مستی هستی
 چه زمی نیستی خمار شوی
 احمد آسا ز نه فلک گذری
 بر براق می ار سوار شوی
 علم رسمی بود سراب و ازو
 بگذرای تشنه تا بحار شوی
 نوشی ار می ز جام پیر مغان
 عارف نور هشت و چار شوی
 بدگی گر کنی بحضرت عشق
 در دو عالم بزرگوار شوی
 قنبر آسا بکردگار قسم
 زین غلامی تو کردگار شوی
 عارفان جان عالمت خوانند
 در ره او چو جان نثار شوی



چون صفی علی بمقدم شاه
 ترك سرکن که تاجدار شوی
 این سخن را بگوی مستانه
 تا بگفتن زبان یار شوی
 که در اشیا ظهور اوست عیان
 غیره کل من علیها فان
 مسمطی ممتاز که نوعی از اعجاز است
 بشناختمت در همه جا ای بت عیار
 بی اینهمه پیرایه و بی اینهمه آثار
 پوشی رخ اگر چند بصد پرده اسرار
 و در بنکنی از طلعت خود پرده بیکبار
 هیچم نبود فرق به پنهان و پدیدار
 در ظلمت آنگونه شناسم که در انوار
 در میکده رفتم خم و خمخانه تو بودی
 در حلقه مستان می و پیمانہ تو بودی
 در کعبه شدم با همه در خانه تو بودی
 دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی
 بر موی خود آشفته و دیوانه تو بودی
 در کعبه شدی سبحة و در میکده زنار
 من رخ چو نمودی بتمنای تو بودم
 در جلوه تو محو تماشای تو بودم



افتاده به پیش قد رعناى تو بودم
 چون سایه بهمراهى بالای تو بودم
 در عین سکون جنبش دریای تو بودم
 آورد مرا عشق تو از خانه بیازار
 زان پیش که آواره بصرای تو گردم
 از منظر پنهان تو پیدای تو گردم
 در فرق زجمع تو هویدای تو گردم
 در انجمنت بینم ورسوای تو گردم
 در مجلس مستان تو صهبای تو گردم
 سرمست در آیم بدر از خانه خمار
 در کوی تو حالى که مرا بود نکو بود
 من از پی روپوش بودم من همه او بود
 روسوی توام بود نه رو بود نه سو بود
 این آب که در کوزه وجام است بچو بود
 دل در شکن طره آن سلسله مو بود
 اینست که اکنون بود از سلسله ناچار
 روزى که نبودی اثر از عالم و افلاک
 بودت سر عشاق بسی بسته بفتراک
 میداد مرا عشق تو تعلیم بلولاک
 چون بود نهان گنج غم عشق تو در خاک
 گر خاک شدم نیستم از خاک شدن باک
 از خاک شوم باعث افلاک دگر بار

گشتی متجلی چو در آئینه اعیان
 اشیا همه گردید در آن جلوه نمایان
 اشیا نبود غیر شئونات فراوان
 کز حسن تو بنموده در آئینه امکان
 جز مو نبود زلف و خط و ابرو و مژگان
 جز آب نباشد شط و جوی و یم زخار
 چون لب بشکر خنده گشودی و تکلم
 افتاد دگر عقل بوسواس تجسم
 کورا ز دهان دور بود راه توهم
 آمد ز کجا این همه گفتار و تبسم
 ذاتی که خرد گشت وهم اندیشه در او کم
 بنمود چسان روی در آئینه باآثار
 در راه نبی کرد فدا جان گرامی
 در بستر او خفت بعنوان غلامی
 بنمود ره و رسم حقیقت بتمامی
 کاینگونه رهد نفس ز خود خواهی و خامی
 ممتاز شود هادی صفوت ز حرامی
 هر بیهده گردی نشود قافله سالار
 حکمش که سبق یافت ز تاثیر ز تقدیر
 حکمست هم از وی که بود دور ز تغییر
 بازور کف قنبر او بنجه نهد شیر
 در پیش تک دلدل او چرخ زمین گیر



بر جنگ بدانگونه مصمم که بنخجیر
 بر مرگ بدانگونه مهیا که بایشار
 هر کز نشنیدیم ز مردان قبائل
 يك مرد که با او زرهی بود مقابل
 در رزم چنان شاد که در بزم امائل
 میدان قتالش بهمانسان که محافل
 بيفرق نبردش ز دگر گونه مشاغل
 لایشغله شأن صفت اوست بکردار
 روزی که بداز بهرغزا معرکه اندوز
 فیروز تر آن روز بر او بود ز نوروز
 شیران شکاریش گهرزم کم از یوز
 افر وختی از شعله شمشیر جهانسوز
 ناری که از وسوخت تن خصم بدآموز
 برقی که از او خست دل دیو تبه کار
 آنروز که میزد بصف معرکه اورنگ
 میرفت دل از دست هر بران قوی چنگ
 نا گشته در کابش زپی حمله گران سنگ
 میبود سر سنگدلان کوفته بر سنگ
 ننموده هنوز او بسوی تاختن آهنک
 میگشت ز هر سو علم کفر نگونسار
 میبود ابر باره یکی قلزم آتش
 بر جوش وقوی هوش و جلو بند و سپه کش

میشد زخروش ملك الموت مشوش

تا روح کرا زود کند قبض بناخوش

هر گوشه ز خون دامنه دشت منقش

چونانکه در اردی ز شقایق رخ گلزار

زان پیش که در جنگ کند عزم سواری

شیران جهانگیر و هژبران شکاری

بودند بهر پشته و بیغوله فراری

یا در دهن مار و دل مور حصارى

نا گشته مقابل متواتر متواری

بودند دلیران به پس دره و دیوار

در ممر که تازی و تکاپوی و تکاور

میکرد بگرد آینه مهر مکدر

وز ولوله کوفتن و کندن و کیفر

میبرد ز سر هوش هژبران تناور

میآمد و میرفت پس از خشم مکرر

سرور شد و صفر شد و حیدر شد و کرار

تیغش همه چون باد خزان بود مجرب

در ریختن برگ رزان غیر مرتب

هی ریخت سر مرد و تن مرده ز مرکب

آورد گه از پشت و پی و مرفق و منکب

وز کتف و کف و سینه و سر بود لبالب

وز پیکر و بر روی هم افتاده بخروار



تا چشم همی دید ز اسپاه منسق
 وز لشگر همدوش و سواران هم ابلق
 هی بود ز مرکب تن بی رأس معلق
 هم روح ز اجساد ییک نظم مطلق
 هم دشت ز مقتول ییک دست مطبق
 هم اسب ز ائقال ییکبار سبکبار
 ز آشوب و هیاهوی و تکاپوی و تبیل
 میبود چو سیماب زمینش بتزلزل
 گر معرکه میبود پر از رستم زابل
 کس هیچ نمیدید بجز راکب و دلدل
 میریخت چو باران بزمین کله و کاکل
 میرفت بغارت زیلان جوشن و دستار
 هر گاه که در معرکه میخواست هم آورد
 میگشت ز آوازه او رنگ یلان زرد
 خون در تن هر ییک شدی از هیبت او سرد
 جبریل که بود از همه در منقبتش فرد
 میگفت بگیتی است همین تیغ و همین مرد
 هم بلکه در این دار جز او نبود دیار
 حرفی است که میبرد گرو تیغ وی از برق
 کی میگذرد برق هم از غرب و هم از شرق
 در حال شکافد یکی بارقه صد فرق
 صد فلك شود هر دم از او دریم خون غرق

از ابر نیام از بجهد بر اثر خرق
 بادشت کند کوه و کمر راهمه هموار
 گرمشت زدی بر سر و کتفی پی ناموس
 میشد بزمین تاه تن مرد چو فانوس
 گر خصم بدش زهره گیو و فر کلاس
 از هستی خود بود در آن هایله ما یوس
 با جلوه ترا و را پی تیر از پر طاوس
 خوش رنگ تر اورا دم تیغ از لب دلدار
 میتاخت چو در معر که بی وحشت و پرهیز
 امواج بلا خاستی از بحر خطر خیز
 گردان قوی چنگ ز میدان غم انگیز
 بودند بیک لحظه پراکنده و ناچیز
 غربال فنا بود که میگشت اجل بیز
 یا ابر قضا بود که میبود بلا بار
 بس مرکب بیصاحب صحرائی خسته
 بودند دووان هر طرف افسار گسسته
 وان قوم بمانده افواج شکسته
 هر سوی روان سوی عدم دسته بدسته
 در هر قدمی کشته و افتاده و بسته
 بسیار ترا از موج یم و ریزش کهسار
 بر رزم بیک عزم چو میگشت مهیا
 با آنکه عدو بود بانبوه صف آرا



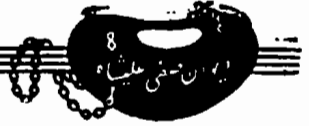
او را روش این بود که میرفت بتنها
 زیرا که ییکتائی خود بود هویدا
 یار همه کس بود و بذات از همه یکتا
 وز وحدت خود نیز در آیات نمودار
 این بود جهادش که بظاهر بود اصغر
 هم نیز جهاد است و را اعظم اکبر
 و ان کشتن نفس است که فرمود پیمبر
 بر نفس بدانگونه مسلط که بکافر
 هم نفس بدان مرتبه مغلوب و مستخر
 در پنجه قهرش که بدی قلعه کفار
 دست دو عدو بست که شد در دو جهان شاه
 حق خوانند در این هر دو جهادش اسد الله
 نگذاشت در آن هر دو غزا بهر عدو راه
 سد کرد ثغوری که از آن خصم بد آگاه
 شد راه روان را همگی کار بدلخواه
 بنمود چنان را کز او بود سزاوار
 اقطاب بر اینند که آن جلوه مشهور
 کاول متجلی شد از آن طلعت مستور
 پیدا است که بوده است همان روی و همان نور
 بودند خلائق ز شناسائی او کور
 زان جلوه که فرمود در آئینه منصور
 آواز انا الحق به هنوز آید از دار



ای آنکه توئی شاه در ادوار ولایت
 هر دور بخلق از تور سد فیض هدایت
 در فقر ولای تو صفی را بود آیت
 دارد ز تو در هر نفس امید عنایت
 بروی ز تو زبینه بود عفو جنایت
 کاو را بهران لغزش و عیبی بود اقرار
 بودم چو گیاهی بگلستان تو معیوب
 گشتم به ثنای تو گلی تازه و مرغوب
 نگذاشت مرا دست نولای تو مغلوب
 مغلوب نگشت آنکه شد از حق بتو منسوب
 اکنون بتو منسوبم اگر زشتم اگر خوب
 وز گلشن محبوبم اگر وردم اگر خار
 بنوشت گر انگشت تو بر لوح جبینم
 کاینست يك از خاک نشینان زمینم
 با آنهمه عیبی که بخود بود یقینم
 پوشیدی و کردی ز چنان حال چنینم
 نبود عجبی ز آنکه تو آنی و من اینم
 تو آنهمه دارائی و من اینهمه نادار
 این مخمس در توحید و ایقان سروده شده است
 در شهر مابتی است که بر جان بود امیر
 چالاک و چست و چابک و عیار و شیر گیر



در شاهی یگانه و در دلبری دلیر
 هر جا دلیست در خم زلفش بود اسیر
 نبود بجز در آینه حسن و را نظیر
 خندیدنش چو خنده شیراست در نظر
 خندد ولی بگرید از آن خنده شیرین
 در دزد خنده زهره شیران پیل بر
 ای دل نما ز خنده شیر افکنش حذر
 کزوی هزار بلعم با عور خورده تیر
 بر مور اگر بچشم عنایت کند نگاه
 مانا نباید از سر مریخ و مه کلاه
 بروی ز مکر دیو سلیمان برد پناه
 بر چشم بندگان درش همچو پر کاه
 دنیا کجا که ملک دو عالم بود حقیر
 سر پا برهنگان درش از ره رضا
 یکسر زنند بر سر کونین پشت پا
 هم بندگان مجرم آن شاه ذوالعطا
 هستند گرچه خویش زسرتاپا خطا
 بخشند جرم عالم و آدم بعون پیر
 مستان جام باده لبریزش ایعجب
 دریا بلب کشند و نه بر لب زنند لب
 مردان حق دمنده و امیران حق طلب
 چانشنان عری زهایله علت و سبب



لبشان خمش ز قائله قلت و کثیر
از مهر شاه سینه آن بندگان حر
همچون صدف بقلزم جانست پر زدر
چون هستشان ز کوی خرابات آبخور
خمخانه را کشند و نه چون خم شوند بر
میخانه را خوردند و نه از می شوند سیر
هریک زیمین طالع فیروز و فربخت
بر لامکان کشیده از این تل خاک درخت
گر دیده عرش اعظمشان تخته ز تخت
دلها شود ز سطوت ذوالعرش لخت لخت
چون بر زنند تکیه ز اجلال بر سریر
دوشم که بود دل زغم عشق پر ز شور
سوزان بنار فرقتم این جان ناصبور
ناگه کشید جذبۀ عشقم بکوه طور
بر کوی آن نگار بر انداخت دل عبور
و ز خاک آن بهشت بر اندوخت جان عبیر
عالی دری رفیعتر از عالم قیاس
گشتم عیان که عرش بد آن سطح دراماس
عنقای عقل مدرك و سیمرغ و هم ناس
در اولین دریچه آن در که از هراس
افکنده بال و پنجه و منقار ناگزیر



ترسا مغی براه در آنجا شدم دلیل
 آمد پی دخول در آنحضرت دم دخیل
 بر دم در آنحرم که نبود محرمش خلیل
 بستر نهوده حاجبش از پر جبرئیل
 بر چشم او دو کون کم از قدر یکشعیر
 دیدم نشسته پیر ب صدر مغان چویم
 از میکشان حریم وزوی صدر محترم
 عیسی دمی که بود مسیه جش یک از خدم
 هر دم هزار عیسیش احیا ز نیم دم
 حاجات خلق جمله ورا نقش در ضمیر
 رازی که دیده اند در آئینه جمله جام
 سر تا بسر معاینه او را زخشت خام
 دلهای آن گروه که در عشق آن همام
 بد در نبات سخت ترازا آهن و رخام
 یکجا بدست قدرت او نرم چون خمیر
 بر دور پیر مصطبه رندان باده نوش
 بنشسته فارغ از دو جهان دوش تا بدوش
 بر دور جام و نغمه نی جمله چشم و گوش
 مستانه سر کشیده ز غوغای عقل و هوش
 رندانه پشت بازده بر فرق ماه و تیر
 از عقل فرق بین همه را جان پاک فرد
 پوشیده جمله چشم ز تمیز سرخ و زرد

غافل زغیر یار چه درمان بود چه درد
 وارسته از خیال که گردون کدام و گرد
 بیگانه زان تمیز که بالا کجا و زیر
 ساقی در انتظار که زان واجب الوجود
 دیگر کدام بنده شود مستحق جود
 کافتادمش بخاک من رسته از قیود
 دادم پس از سجود بیگتائیش درود
 خواندم پس از درود بهر حاجتش خیر
 اندر طلب چوپاک ز هستی شدم فنا
 برداشت سر بسوی من آن خسرو بقا
 آنسان که درد خسته دلانرا کند دوا
 گفتا که کیستی و چه حاجت ترا بما
 گفتم گدای سائل و محتاج و مسجیر
 پیرم چو یافت از اثرات وجود طی
 باقی نه هیچ از اثرم غیر مهر وی
 برزد نهیب ساقی سر مست را که هی
 آتش فکن بخرمن جانش ز جام می
 تازان شراب نفس حرونش شود ستیر
 برداشت چست و چابک ساقی پاک ذیل
 پیمانۀ که بود بمستان خیل کیل
 از وی نموده ناب حقیقت کمیل میل
 هر دم از او رسیده بتکمیل صد کمیل



کسب ضیاء کرده از او مهر مستنیر
 لبریز کرد زان می سوزنده تر ز نار
 زان آتشی که سوخت ز منصور اختیار
 زان می کشید و گشت انا الحق سر ابدار
 دادم بدست و گفت ستغفار کن سه بار
 از هستی وجود که جرمی است بس کبیر
 بگرفتم و کشیدم چون جام را بسر
 آتش گرفت جانم از آن باده سر بسر
 فارغ شدم ز دغدغه خیر و خوف شر
 ز آثار من نماند بجز صورتی اثر
 زان صورتی که گشت اسیر دمش اثیر
 شد پوز بند و سوسه ام عشق تیز دست
 کامد بدست و پنجه و سواس را شکست
 جانم ز بند تفرقه و قید جمع رست
 یکسرفتادم از خرد و هوش دنگ و مست
 شد ما سوی فرامشم از خاطر خطیر
 روح صعود کرده چو از عالم عقول
 در تنگنای جسم عنان داد بر نزول
 گفتم سر و ش غیب ز اسرار ما بقول
 کاینک بهوش باش تو ای حامل جهول
 تا در عیان ز معنی وحدت شوی خبیر



کردم چو دید، باز در آئینه رو برو
 شد سر لاله موجه مرا در او
 یعنی نبد معاینه ز آئینه غیر هو
 بود آنچه در بساط ز جام می و کدو
 باقی نبود هیچ بجز ذات پاک پیر
 صحبت ای ندیم چو افتاده خممار
 شد طالع آفتاب سر از خواب غم بر آر
 چون نفی غیر میکند اثبات کرد گار
 زان می که نفی غیر کند ساغری بیار
 تادل شود ز صیقل رشحات او منیر
 بر خیز تا کشیم برسم قلندری
 جام قلندرانه ز صهبای حیدری
 بر تر ز نیم خیمه ازین چرخ چنبری
 یابد مگر وجود صفات منوری
 بینا شود بنور حق این دیده ضریر
 تا آنکه دور دوره بخشایش و عطاست
 هر مجرمی مؤید الطاف کبریاست
 بیرون عطا و رحمت بیچونی از چراست
 عالم تمام غرق یم رحمت خداست
 می نوش و باش منتظر رحمت ای فقیر



در معرفت خدای تبارك و تعالی و مدح علی مرتضی علیه السلام
 ای ترك چه باشد دگرت باز بهانه
 کامروز برون آمده‌ای مست زخانه
 نگشوده هنو چشم ز مستی شبانه
 بر رخ زرده آب و بگیسو گل وشانه
 نابسته کمر گشته‌ای از خشم روانه
 تیرت دوسه درمشت و کمان از برشانه
 تنگ از چه شدت حوصله با کیست ترا جنگ
 بخرامی و شائی بخرامیدن از آداب
 افکنده بر ابرو و بگیسو گره و تاب
 چشمی که فتد خیره بر آن نر گسر پر خواب
 و از معارض خوی کرده و آنخال سیه تاب
 تاچيست که جارستهش از هر مژه خوناب
 در ره مگر آن خون که توریزی بود از آب
 در بر مگر آن دل که تو داری بود از سنگ
 گر هیچ بدل بردن خلقت نبود دل
 گیری چه کمند از خم گیسو بانامل
 و ر خود بخرا بی نبود چشم تو مایل
 ازچيست که بر جنگ چو مردان مقابل
 بندد صف مژگان و بتازد بقبایل
 و آنخال سیه یکنه آید بمقابل
 بر راکب و راجل همه گیرد سرره تنگ



چندار که بود لعل روانبخش تو خاموش
 بی پرده نگوئی بکس اسرار خود از هوش
 کاسرار شود فاش چو از لب شنود گوش
 پیداست از آنگردش چشم و علم دوش
 کاندر پی تاراجی بی پرده و روپوش
 وین بس عجب آید که در آنظره بنا گوش
 ماند بشه روم که لشگر کشد از زنگ
 بر پای تو ریزیم چوما جان بارادت
 حاجت چو بخونریزی و آشوب و جلادت
 و رزانکه ترا این بود اندیشه و عادت
 زی شاد و بزه ساز کمانرا بر شادت
 نازیم بر آن پنجه و بازو بزیادت
 بر آنکه خورد تیر تو بدهیم شهادت
 کاو بر همه عشاق بود سرور و سرهنگ
 آنکس که شود کشته ز تیغ تو گلندام
 کارش بود از جمله عشاق تو بر کام
 رو کرده براو بخت پسندیده ز ایام
 روزی رسد آیا بمن از لعل تو پیغام
 بر قتل صفی باش که فردا کنم اقدام
 یابد دلم از وعده فردای تو آرام
 چندار که بود وعده خوبان همه نیرنگ



هیچت بود این باد که گفתי تو مرا کی
 کایم بسر ای تو شبی یکدل و یک پی
 تا صبح در آغوش تو چون نشاء که درمی
 مانم کنم این قصه هجران تو را طی
 باشد که بود آنشب یلدا زمه دی
 کاین عهد پیایم نه فرامش کنم از وی
 وین رازمگو هیچ بکس غیر نی و چنگ
 یعنی که بدل گوی و بدل دار که دلدار
 داده است مرا وعده دلداری و دلدار
 تا بو که مگر خانه پیردازد از اغیار
 وین راز نگوید بکس الا که بود یار
 تا سر نهد نیست کسی مجرم اسرار
 منصور که شد مجرم اسرار هم از دار
 گردید ز گفتن سر بیریده اش آونگ
 اینوعده بدل دادم و او بود خود آگاه
 بنشست مراقب همه شب تا بسحر گاه
 چون منتظران بود نگاهش سوی در گاه
 کاید بورود تو مگر مژده ای از راه
 آنوعده که دادی چه بدی بود بدلخواه
 دل داشت حساب دی و تموز بهر ماه
 تا کی باسد جای کند شمس چو خرچنگ



بس دی شد و اردی شد و شعبان شد و شوال
 بگذشت بسی هفته بسی ماه بسی سال
 یادت به نیامد یک از آن عهد بمنوال
 وین نیست شکفتی که ز خوبان بود اجمال
 در وعده و میثاق که بندند باجمال
 با آنکه نظیر تو محال است بهر حال
 در راستی عهد و وفا داری و فرهنگ
 گفتم منت آن روز تو خرم زی و خرسند
 بادت شجر حسن ثمر بخش و برومند
 بروعه خوبان نتوان بست دلی چند
 چندان به نباشند چو بروعه خود بند
 عهدی که نمایند نپایند به پیوند
 گفتی تو که بر موی من و مهر تو سوگند
 کاندیشه دیگر نکم یارم و یکرنگ
 امروز که از خانه برون آمده ای باز
 داری سر غوغا و کنی عربده آغاز
 و زغایت مستی نکنی چشم بکس باز
 با عالم و آدم نشوی همدم و همراز
 باشد بزمین و بزمانت بروش ناز
 زبید بتو خوانندت اگر خانه بر انداز
 زینرو که بود جمله بخونریزیت آهنگ



اینسان که برون آمده ای مست و جلو گیر
 دانم چه بسرداری از اندیشه و تدبیر
 خواهی که کنی ملک جهانرا همه تسخیر
 خواهد شدن این زودتر احاصل نی دیر
 کیسو چو گشائی کنی از دوش سرازیر
 و ابرو بخم آری نبود حاجت شمشیر
 چین گیری و بیرق زنی از روم به افرنگ
 بازم بود امید بر الطاف خدائی
 ما ناکه برافتد زمین نام جدائی
 با آنهمه نازت بفقیران فدائی
 باز آئی و از دل کنیم عقده گشائی
 می نوشی و سر پوشی و گل بوئی و سائی
 غم سوزی و جان بخشی و دلجوئی و شائی
 بزدائیم از آینه دل بوفا زنگ
 از دامن آلوده اگر داری پرهیز
 لعل تو می آلوده و خونخواده بود نیز
 من دانم و دل نکته آن لعل دلاویز
 پیش لب شیرین تو شکر نبود چیز
 افسانه دگر هیچ نخوانند ز پرویز
 کو کرد شبی سیر مهری با پی شبیدیز
 روزی که برانگیزی گرد از سم شبرنگ



کردیده بآلودگی ار دامن من چاک
 جز چاک شدن را نسزد دامن ییباک
 دامان تو المنة لله که بود پاک
 گویاک بود دامن ودلق و عنب و تاک
 کز زاده او چونکه به پیوست بادراک
 در عشق تو گردد خرد آزاده و چالاک
 نه نام در اندیشه بجای ماند نه ننگ
 و رآنکه بود عارت از اندیشه درویش
 ز آمیزش درویش شود فر شهان بیش
 وین رسم جدیدی نبود بوده است از پیش
 شاهان عدالت روش عاقبت اندیش
 بودند بدرویشی خود مفتخر از کیش
 نازیم بر آن دولت بی آفت و تشویش
 در خاک نشینی نه که بر شاهی و اورنگ
 و رآنکه بد از من بتو گویند خلائق
 کو نیست بر آئینی و بر کیشی و ائق
 در طبق من آن نیست بسی غیر موافق
 دانی تو خود اینحال بتحقیق که عاشق
 هرگز نبود در خورش آئین و علائق
 عشق است مرا کیش و بر این کیشم لایق
 اینست مرا راه و نیم بند بخرسنگ



با این همه عیبی که مرا هست و تو دانی
 پرسم سخنی از تو خدا را بنهانی
 بر گونه ز روداری و سردی و گرانی
 از اهل خرابات و مناجات و معانی
 داری چو من آیا بحقیقت نه زبانی
 دل باخته‌ای بر سر کویت بنشانی
 کش بر زده باشی بتر از وی وفا سنگ
 آن سان که تو بی‌مثلی و مانند در آفاق
 در حسن و بر از ندگی و پاکی و اخلاق
 من نیز بگیتی مثلم در همه عشاق
 در رندی و چالاکی و قلاشی و میثاق
 ما نا شده بر عشق من از حسن تو اشراف
 در حسن تو بی‌جفتی و در عشق تو من طاق
 من بر دل رستم تو به‌شیاری هوشنگ
 این شکوه ز بخت است نه زان خصلت نیکو
 نبود بجهان خلق و خصالی به از آن خو
 از خوی تو شاکی نتوان بودن یکمو
 زخم تو بدل به بود از مرهم و دارو
 درد تو بجان می‌خرم آرد بمن ار رو
 شمشیر بمن بر کش در هم مکش ابرو
 آتش بسرم ریز و می‌فکن رخ آژنگ



آیا تو نگفتی بمن اندر سر پیمان
 خواهم که تو بر خیزی در عشق من از جان
 آیا نفکندم سر و جان جمله بمیدان
 آیا نگذشتم برهت از سر و سامان
 آیا ننهادم ز غمت سر به بیابان
 آیا نرساندم ره عشق تو بیابان
 آیا نزدم گام بهر منزل و فرسنگ
 يك مایه سخن مانده بجا گویم و برجاست
 آشفته نکرد دلت آشفته‌گی از ماست
 آشفته دل ما تو کنی وین ز تو زیباست
 ما را بدعای تو بود دست و هویداست
 دانی تو خود این نکته که ما را چه تمناست
 زین دست که بردامن مولی بتولاست
 بر ذیل ولایش زده ایم از دو جهان چنگ
 آن صاحب شمشیر دو دم خواجه قنبر
 کز تیغ وی آمد ملک و ملک مسخر
 نامش بستم دیده و افتاده و مضطر
 افسون مجرب بود و عون میسر
 هر مشکلی آسان شود از عونش یکسر
 دارند بر این تجربه رندان قلندر
 نکنند بکاری بجز از نام وی آهنک



تریاق سموم‌الم ودافع هر زهر
 حلال هر آن مشکل در باطن و در جهر
 خوانند چو نامش بهر آن وادی و هر شهر
 جاری شود از سنگ بهر تشنه دو صد نهر
 فریاد رس هر که رسیدش ستم دهر
 پس گشت پناهنده بآن غالب ذوالقهر
 کارش نشد از همت او یکسر مو لنگ
 ای آنکه براهت بود افهام چو خاشاک
 تا فهم کمال چکند دانش و ادراک
 چندانکه حمام است بر ازنده و چالاک
 هرگز نتواند پرد از بام بافلاک
 هم عقل ز آرایش اگر چند بود پاک
 زادراک صفات تو بود همسر باخاک
 زین رتبه خرد خام بیان پست و روان دنگ
 باشد بدل امید مرا کز کرم پیر
 ترک ار شده اولی و پدید آمده تقصیر
 بخشیده شود آنچه نبوده است به تقدیر
 یعنی که بد از ماست نه زان قدرت و تأثیر
 خلقند بهر جنبشی از چند قضا گیر
 وانرا که کند کلك قضا نقش ز تغییر
 دوراست گر اسپید بود یا که سیه رنگ



ننگاشت یکی کلک نگارنده خطی کج
 کوتاه نظران بیند ارچند که موج
 تا باشد از افکار نگارنده چو منتج
 حرف آمده بیرون همه بستوده ز مخرج
 با اینهمه رفتار کج از ماست بمنهج
 ز الطاف کریمان بود آمال هرج
 تا بو که بر افتاده نکیرند دمی تنگ
 و له طاب ثراه
 تو کئی کز عقب پرده کشی اینهمه سر
 تا به بینی که بود خفته که بیدار اندر
 همه چون خفتند آئی بسرا باز دگر
 همچو در چشم که خواب آید و نشأه در سر
 هیچ بس چابک و جلدی به نیائی بنظر
 قفلهارا همه بگشائی بی میخ و تبر
 ببری هرچه بتاریکیت افتد در چنگ
 نگذاری ز پی پا و سری کفش و کلاه
 همه بر بائی و چون باد روی از درگاه
 راه بینان دوهزار ار بگمارند براه
 کس نیند اثر گام ترا بر ناگاه
 ور بیندند بر چرخ روی گردی ماه
 نیمه شب دزدی چون روز شود شاهنشاه
 دزد را سر ببری از دار نمائی آونگ



شب چو شد باز در اندازی بر بام کمند
 بکمندت نبود حاجت و بر بند ار چند
 پیش پای تو چو خواهی که در آئی بگزند
 متساویست در کوتاه و گردون و بلند
 بهر بر کردن سقف و در و پیریدن بند
 نه ترا خنجر باید نه کلید و نه کلند
 همه را سازی بی آلت و اسباب و بنگ
 روشنی دزدی از روز و سیاهی از شب
 نشأ از باد و رنگ از گل و سرخی از لب
 نیست معلوم که می نشأ نداد از چه سبب
 رنگ و بو از چه ز گل رفت و فروغ از کوب
 کس گمان بر تو بدینسان نبرد نیست ادب
 شاه لشکر کش و طرار بس اینست عجب
 که ز گنج و سپهرش روی زمین باشد تنگ
 و از مونی بود این تا که نمائی بعیان
 که بکاری نبرد دست کس از من آسان
 چونکه در رزم صف آرائی و آئی بمیان
 نیست حاجت که دهی از پی غارت فرمان
 زنده برجا بنماند یکت اندر میدان
 رفته بینی دل و دین جمله بیاد و سروجان
 نفری نیست که بر صلح گراید یا جنگ

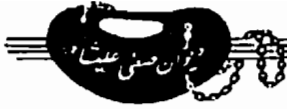


چونکه بنشیننی در بزم و بری دست بمی
 میبرد حسرت از آن رزم روان جم و کی
 ملك افسوس خورد کز چه بشر نبود وی
 تا که آید بزمن صومعه گیرد درری
 اندر آن صومعه يك عمر نشیند تا کی
 راه در بزم تو یابد غم دل سازد طی
 تا که بیند عبورت سحری مست و ملنگ
 در همه علم و زبان در همه آداب و فنون
 کاملی و ز همه در صنعت و حکمت افزون
 لب گشائی چو بتحقیق شفا و قانون
 دست حیرت گزداز حسن بیانت افلاطون
 از تو آموزد اگر سر تصوف ذوالنون
 عجبی نیست که دانی همه چیز از چه و چون
 از الهیات تا سحر و فسون و نیرنگ
 هر کتابیکه بعالم بود از روی عدد
 همه را خوانی از بر چو الفبا و ابجد
 ورق و صفحه و سطرش بتو ظاهر بسند
 و آنچه دارد زبر وزیر دگر نقطه ومد
 چون بنطق آئی سازی بنظر حل عقد
 صعب و آسان همه یکسان برت از هوش و خرد
 عقل و علم همه در عرصه تحقیقت لنگ



عقل اینها همه در دلبری آن غیرت حور
 برده گوئی گرواز هر که بخوبی مشهور
 دل هر کس برد از عشق چون نزدیک و چه دور
 بچشم گر بر نگشائی سوی او بردستور
 که دل و دین به نگهداری از او گاه عبور
 ناگهان یابی در سینه شرر در سر شور
 دل برفتن نه بقصد تو نماید آهنگ
 خواب و بیداری یکسان بودش در آداب
 میبرد دل ز بر خلق چه بیدار و چه خواب
 گر بود خواب بخواب آیدش از کشف حجاب
 همچو ملک است تو گوئی ملکوتش به ایاب
 دل بیدار بجلدی برد انسان که عقاب
 صید گنجشگ کند طره چو آرد در تاب
 یا دهان باز نماید ز پی طعمه نهنگ
 روز کی رفت پی دیدن شخصی ز رجال
 من و یاران دوسه چون سایه و را از دنبال
 اندر آن بزم در آمد نفری ز اهل ضلال
 کرد انکار کلامی ز وی از سوء خصال
 گفت آرید کتاب از پی اثبات مقال
 بر سر صفحه چو بگشود کتاب اندر حال
 بود مطلب نه ورق زدنه در آن کرد درنگ

بر عنادش همه بستند کمر ز اهل طریق
 او نفرمود بر اینگونه خصومت تصدیق
 گفت من شاه دو کونم نشوم عبد فریق
 دریم رحمت من خلق دو کونند غریق
 گردد آبی کند اظهار غرض بهر علیق
 یا که خامی فکند خشت بدریای عمیق
 یا سفیهی بشکست فلک اندازد سنگ
 این مخمس از نوادر اشعار آن جناب طاب ثراه میباشد
 که در معرفت نفس و راه رسیدن بحقیقت سروده شده است
 خواهم ای دل محو دیدارت کنم
 جلوه گاه روی دلدارت کنم
 واله آن ماه رخسارت کنم
 بسته آن زلف طرارت کنم
 در بلای عشق دلدارت کنم
 تاشوی آواره از شهر و دیار
 تاشوی بیگانه از خویش و تبار
 بگسلی زنجیر عقل و اختیار
 سر بصحرا پس نهی دیوانه وار
 پای بند طره یارت کنم
 دوش کز من گشت خالی جای من
 آمد آن یکتا بت رعنا من
 شد ز بعد لای من الای من
 گفت کی در عاشقی رسوای من



خواهم از هستی سبک بارت کنم
 گرتو خواهی کز طریقت دم زنی
 پای باید بر سر عالم زنی
 نی که عالم از طمع بر هم زنی
 چون دم از آمال دنیا کم زنی
 مورد الطاف بسیار کنم
 ساعتی در خود نگر تا کیستی
 از کجائی وز چه جائی چیستی
 در جهان بهر چه عمری زیستی
 جمع هستی را بزن بر نیستی
 از حسابت تا خبردارت کنم
 هیچ بودی در ازل ای بی شهود
 خواستم تا هیچ را بخشم وجود
 پس جمادت ساختم اول ز جود
 گر شوی خود بین همانستی که بود
 بر خودی خود گرفتارت کنم
 از جمادی بر دمت پس در نبات
 و ندر آنجا دادمت رزق و حیات
 خرمت کردم ز باد التفات
 چون ز خارستان تن یابی نجات
 باز راجع سوی گلزارت کنم



در نباتی چون رسیدی بر کمال
 دادمت نفس بهیمی در مثال
 پس تو با آن نفس داری اتصال
 گر نمائی دعوی عقل و کمال
 خیره خیره نفس غدات کنم
 خواستم درخویش چون فانی ترا
 بر دمیدم روح انسانی ترا
 یاد دادم معرفت دانی ترا
 کردم آن تکلیف جبرانی ترا
 تا چو خود در فعل مختارت کنم
 باز خواهم در بدر گردانمت
 از حقیقت با خبر گردانمت
 مطلق از جس بشر گردانمت
 ثابت از دور دگر گردانمت
 پس در آن چون نقطه سیارت کنم
 از دم لاشتی بودی شتی شدی
 مرده بودی یافتی دم حی شدی
 واقف از موت ارادی کی شدی
 چون زهست خود بکلی طی شدی
 از بقای جان خبردارت کنم
 گرتو خواهی بر امان الله رسی
 آن امان من بود در مفلسی



باش مفلس در مقام بیکیسی
 گرچه زری باز جو طبع مسی
 تا بجانها کیمیا کالت کنم
 زانکه کردی یکنفس یادم یقین
 باب معنی بر تو بگشادم یقین
 من خط آزادیت دادم یقین
 گر بعجب افتی که آزادم یقین
 بی گمان بر خود گرفتارت کنم
 چونکه دادم از صراحت آگهی
 خود نمودم در سلوکت هم‌رهی
 تا که شد راهت بمقصد منتهی
 گر تو پنداری که خود مرد رهی
 در چه غفلت نگونسازت کنم
 چون ز من خواهی دم‌عشق‌ای پسر
 بدهمت دم‌تاشوی آدم سیر
 پس چو شاهانت نهم افسر به سر
 ورشوی مغرور باز از یکنظر
 افسرت را گیرم افسارت کنم
 می‌تنی تا کی همی بر دور خود
 همچو کرم پيله دایم ای ولد
 یا ندانی اینکه قرنی بی‌رشد
 در ره دین اردوی باری بجد



من بیکدم گاو عصاره کنم
 من ترا خواهم زقید تن بری
 تو نداری جز سر تن پروری
 پس کنم تا این سرت را آن سری
 سازمت هر دم بدردی بستری
 جبریانه محتضرات کنم
 تاشوی تسلیم تو در امر پیر
 همچو صید مرده در چنگال شیر
 کردی از موت ارادی ناگزیر
 که بیالایت برم گاهی بزیر
 گاه بی نان گاه بیماریات کنم
 تا بود خام این وجود سر کشت
 باز بکشم ز آتش اندر آتشت
 خوش بسوزم این دماغ ناخوشت
 پخته بیرون آرم از غل و غشت
 زان می مستانه هشیارت کنم
 گاه بردار فنا آویزمت
 که بخاک و گاه بخون آمیزمت
 که بسر خاک مذلت ریزمت
 گاه در غربال محنت بیزمت
 تا ز عمر خویش بیزارت کنم



تا نفس داری رسانم ایعجب
 هر نفس صد بار جانت را بلب
 هر زمان اندازمت درتاب و تب
 فارغت يك دم نسازم از تعب
 تا ز خواب مرگ بیدارت کنم
 بر تنت تا هست از هستی رمق
 گیرم و سازم بهیچت مستحق
 هر چه بگشائی توزین دفتر ورق
 من بهم بر پیچمش باز از نسق
 تا بخود پیچان چو طومارت کنم
 گر حدیث از روح گوئی گرزتن
 جز من و مانیست هیچت درسخن
 تا نبینی هیچ دیگر ما و من
 سازمت گنگ و کر و کور از محن
 در تکلم نقش دیوارت کنم
 آفتاب ای مه نهم پالان تو
 بر زخم برهم سر و سامان تو
 جان تو بسته است چون بر نان تو
 نانت گیرم تا بر آید جان تو
 مستحق لحم مردارت کنم
 تا نگردانی ز من رو سوی خلق
 باز گردانم زسویت روی خلق

بدکنم بدبا توخلق و خوی خلق
 نادمت سازم ز گفتگوی خلق
 ناامید از یار و انگیارت کنم
 گر هزارت سر بود در تن هلا
 کویم آن یکجابسنگ ابتلا
 ماندت چون زان همه یکسر بجا
 همچو منصور آنسرت را زیر پا
 آرم و تن بر سر دارت کنم
 تازنم آتش ترا بر جسم و جان
 سوزم از نار جلالت خانمان
 سازمت جاری انالحق بر زبان
 سنگ باران بر سر دار آنزمان
 همچو آن حلاج اسرارت کنم
 گر براه عشق پا افشرده‌ای
 ور بسر صوفیان پی برده‌ای
 سر همانجا نه که باده خورده‌ای
 آنچنان یعنی که از خود مرده‌ای
 تا بهر دل زنده سر دارت کنم
 گر کنی از بهر دنیا طاعتی
 خود نماند بر تو غیر از زحمتی
 زانکه تو مرزوق بعد از قسمتی
 ور ز طاعتها مرید جنتی



سر نگون بر عکس در نارت کنم
 در تذکر خواهی از اشراق من
 عاشق نوری تو نی مشتاق من
 خارجی از زمره عشاق من
 در حقیقت گر شوی اوراق من
 مصدر انوار و اطوارت کنم
 که حدیث از شر کنی گاهی زخیر
 که سخن از کعبه گوئی گه ز دیر
 گاه دل بر ذکر بندی گه بسیر
 گر پرداز ز من یکدم بغیر
 واحد اندر ملک قهارت کنم
 که بتن گاهی بجان داری نظر
 که بچشم شاهدان داری نظر
 چون بر همن بر بتان داری نظر
 تا بر این و تا بر آن داری نظر
 در نظرها جملگی خوارت کنم
 گاه بر گل گه بنگر گس عاشقی
 گه بقاقم گه باطلس عاشقی
 بر درم گاهی چو مفلس عاشقی
 فارغ از من تا بهر کس عاشقی
 سخره هر شهر و بازارت کنم



که بکسب و جاه و مالستت هوس
 که بعمر بی زوالستت هوس
 که بر امکان و محالستت هوس
 هر دمی بر يك خيالستت هوس
 زان بفکر هیچ غمخوارت کنم
 آخر از خود يك قدم برتر گذار
 این خیالات هبا از سر گذار
 کام دنیا را بگاو و خر گذار
 يك نماز از شوق چون جعفر گذار
 تا بخلد عشق طبارت کنم
 کاهلی تا کی دمی در کار شو
 وقت مستی نیست هین هوشیار شو
 خواب مرگستت هلا بیدار شو
 کاروان رفتند دست و بار شو
 تا بهمراهان خود یارت کنم
 بار کس زین منزل ایچان پدر
 کاین بیابان جمله خوفست و خطر
 مانی ار تنها شود خونت هدر
 دست غم زین بعد خواهی زد بسر
 کار من این بود کاخبارت کنم
 گوش دل دار ای جوان بر بند پیر
 شو در این بحر بلا هم بند پیر



کرده کی کسرا زیان پیوند پیر
 گر شوی از جان تو حاجتمند پیر
 بی نیاز از خلق یکبارت کنم
 جان بابا از حوادث وز خطر
 جز بسوی من ترا نبود مفر
 هین مرو از کشتی عوالم بدر
 تا چو ابراهیم و یونس ای پسر
 آب و آتش را نگهدارت کنم
 باوجود آنکه در جرم و گناه
 عمر خود در کار خود کردی تباه
 گر بکوی رحمتم آری پناه
 سازمت خوش مورد عفو واله
 پس بجرم خلق غفارت کنم
 گر چه در بزم حضوری ای فقیر
 گر چه مرآت ظهوری ای فقیر
 گر چه غرق بحر نوری ای فقیر
 باز از من دان که دوری ای فقیر
 ورنه دور از فیض دیدارت کنم
 قصه کوتاه بنده شو در کوی من
 تا بدل بینی چو موسی روی من
 زنده گردی چون مسیح از بوی من
 عاشقانه چون کنی رو سوی من



در مقام قرب احضارت کنم
دم غنیمت دان که عالم یکدم است
آنکه بادم همدم است او آدم است
دم زمن جو کادم احیازین دم است
فیض این دم عالم اندر عالم است
دم بدم دم تا بدم یارت کنم
صاحب دم اندرین دوران منم
بلکه در هر دوره شاه جان منم
باب علم و نقطه عرفان منم
آنچه کاندرد هم ناید آن منم
من بمعنی بحر زخارت کنم
گرچه از معنی و صورت بالوصول
مطلقم در نزد ارباب عقول
لیک بر ارشاد خلق اندر نزول
هر زمان ذاتم کند صورت قبول
تا بصورت معنی آثارم کنم
انیا را در نبوت رهبرم
اولیا را در ولایت سرورم
مصطفی (ص) را ابن عم و یاورم
حیدرم من حیدرم من حیدرم
نک خیر از سر کرات کنم



جلوه گو هر عصر دريك كسوتم
 اينزمان اندر لباس رحمتم
 هين على رحمت ذوالقدرتم
 گر شوى از جان گداى همتم
 اى صفى من نور انوارت كنم
 در خصالم رحمة للعالمين
 در جمالم راحم رحم آفرين
 در جلالم پادشاه يوم دين
 در گه اياك نعبد نستعين
 بين مراکز شرك بيزارت كنم
 من صراط مستقيمستم هله
 هر چه جز من راههاى باطله
 يك نگاهم به ترا از صد چله
 دل بمن در اهدنا كن يكدله
 تا براه راست پادارت كنم
 تانه بيرونت برد ديو رجيم
 اى برادر زين صراط مستقيم
 زن بنام من همى بى ترس و بيم
 دم ز بسم الله الرحمن الرحيم
 تا كه حفظ از شر اشراوت كنم
 من طلسم غيب و كنزلاستم
 چون بكنز لارسى الاستم



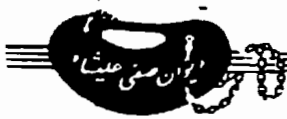
یعنی ازالا ولا بالاستم
 نقطه ام بارا بیا گویاستم
 بین یکی تا واقف از کارت کنم
 مظهر کل عجایب کیست من
 مظهر سر غرائب کیست من
 صاحب عون نواب کیست من
 در حقیقت ذات واجب کیست من
 کژ مغز تا راست رفتارت کنم
 گر ز سر خود زخم دم اندکی
 خاطر لغزنده افتد در شکی
 اینقدر دان گرتو صاحب مدرکی
 نیست پیدا از هزاران جز یکی
 گر کنی شك بند پندارت کنم
 شب گذشت ای بلبل آشفته حال
 روی گل بین در گذر از قیل و قال
 باش حیران يك زمانم بر جمال
 شو چو طوطی در پس آئینه لال
 تا بمدح خودشکر خوارت کنم
 این مخمس شیوا نیز از اشعار آبدار آن جناب است
 تا شد دلم شکسته آن زلف عنبرین
 برداشتم درست دل از عقل و جان و دین



سودا بد آنچه در سر شوریده شد مکین
 در هر کجا ز حلقه دیوانگان بر این
 افسانه گشت قصه حال من غمین
 گمگشته‌ای مراست که او را دل است نام
 بودش همیشه در شکن طره‌ای مقام
 روزی اسیر سلسله‌ای گشت و هین مدام
 میجویمش ز نام کجا در هزار دام
 میپرسمش ز حال کجا در هزار چین
 دارد هزار گوشه در آن طره دل درنگ
 زین کرده سخت بر من دیوانه کار تنگ
 از چارسو بگردنم افکنده پالهنک
 گاهی کشد بروم و گاهی کشد بزنگ
 گاه افکند بهندم و گاه آورد بچین
 هر تارموی خم بخمش راست صد شکن
 در هر شکن اسیر دل و دین دو صد چوم
 در وی گرفته هر دل آواره‌ای وطن
 فرزانه ساحریست همه رنگ و مکرو فن
 پیچیده از دریست همه شید و کید و کین
 اندیشه را عبور نه زانموی مدلهم
 تا چون نهد زیم بر اه غمش قدم
 هر جا فتد چو مرغ معلق بدام غم
 گویا مستر است در او خام خم بخم



مانا مکرر است در اودام چین بچین
 گفتم برم پناه از این غم بعاقله
 او هم چو بنده بود گرفتار سلسله
 صبر و قرار و حس و هش و عقل و حوصله
 بودند جمله با دل دیوانه یکدله
 یعنی در آن دو طره عقل آزمار هین
 دو شم که بود خاطر از آن موی مشک فر
 مجنون صفت بوادی اندوه در بدر
 ناگه بجان فتاد مرا آتشی دگر
 یکباره زد بهستی موهوم من شرر
 پرداختم وجود ز غوغای آن و این
 کردم تهی ز زاغ و زغن آشیانه را
 پرداختم تمام زهستی میانه را
 محالی نمودم از خود و اغیار خانه را
 دیدم بزم جمع نگار یگانه را
 کافکنده پرده بر طرف از روی نازنین
 چشمش ز شب نشینی بسیار نیم خواب
 جعدش بدلربائی عشاق نیم تاب
 بنهفته درد و لعل لبش صد قرابه ناب
 بد محتجب ز پرتو رخسارش آفتاب
 زانرخ شدم حقیقت حق الیقین یقین



لعلش که بود از خم اسرار باده نوش
 یکباره بردازمن سرمست عقل و هوش
 زافسانه وجود چو یکجا شدم خموش
 بود آنچه میرسید در آنحالتم بگوش
 تمجید پیر عشق از آن لعل گوهرین
 ایدل گرت هواست که در عالم نیاز
 گردد بنفس عارجه معراجت این نماز
 همت طلب نخست ز مردان پاکباز
 تکبیر پس بگوی وزهستی کن احتراز
 یعنی چهار بار دل ازشش جهت گزین
 کردی چو قصد و روی نمودی بحق زجان
 کونین را پشت سر انداز آن زمان
 سر حضور نیست گرت باور ایجوان
 در ضمن گفتگوکنم آن راز را بیان
 هشدار تا دلت شود از نور حق مبین
 اول شناس نقطه با را تو ای حکیم
 هم فرض دان ولای ورا در دل ای سلیم
 بسم الله است آیه آن نقطه عظیم
 پس گو بنام دوست تو رحمن والرحیم
 یعنی بعام و خاص بود رحمتش قرین
 محمود مطلق است چو آن سید مجید
 حمدش فتاده فرض بهر عبدی از عبید

این حمد قفل رحمت حق را بود کلید
 توفیق حمد پس طلب از حامد حمید
 آنگاه زن مدام دم از رب عالمین
 چون سابق است بر غضبش رحمت ایفلان
 تکرار کرده رحمت خود را به بندگان
 آنجا بشرط مغفرت اینجا بشرط جان
 رحمن الرحیم باین قصد پس بخوان
 تا در دو کون بر تو شود رحمتش معین
 گرداری اعتقاد بعدل حق ایجواد
 بر موقف حساب ترا باید اعتقاد
 کانجا براستی کند اظهار عدل و داد
 تعدیل کفر و دین شود اندر صف معاد
 پس مالکش بگوی بر اثبات یوم دین
 سر حضور پیش ترا گفتم ای ولی
 دل کردم ز جلوه معبود صیقلی
 آن نکته را تمام کنم بر تو من جلی
 تارو کند بیجانت ظهور سینجلی
 خواند حقت براه عبادت ز مخلصین
 این بندگی مقام حضور است ای ففیر
 وان جذبه تو چیست تولا بعون پیر
 ایاک نعبد است پس آن فعل مستجیر
 مقصود ازین سلوک بود جذبه مجیر



جز جذبه نیست زینعمل آمان مؤمنین
 اندر سلوک و فعل چو ایسالك شهود
 باقی ترا هنوز بود هستی از وجود
 پس در عمل تو طالب این جذبه باش زود
 یعنی بجوی یاری از آن پادشاه جود
 تا از خودی بجذبه شوی خالص و امین
 ظاهر شدت چو سر عبادت بدین نمط
 رو کن کنون بدرگه معبود بی غلط
 کاین رهنمای ماست زهی جاذب فقط
 دادی بقسم حصر چو بر بندگیش خط
 از صدق دل بگویی پس ایاک نستعین
 دل در حضور پیر چو بر کنندی ازدو کون
 زینسان شدی تمام مجرد ز کون ولون
 شد دیده ات زهرچه بجزد دوست لایرون
 یعنی تو را پرستم و خواهم ترا بعون
 یعنی ترا ستایم و جویم ترا معین
 خواهی اگر ز سر صراطت کنم علیم
 مرد حق است معنی آن راه مستقیم
 در اهدنا بجوی توزان یاری ایحکیم
 پس نه قدم بهمت هادی بدون بیم
 در راه تا شوی توز اصحاب راستین

وان نعمتی که کرده حق اتمام در است
 راه اولای سید ما نعمه الله است
 بر دارد دل دوستی غیر هر چه هست
 بنشین بخوان نعمتش ای مرد حق پرست
 تا در صراط راست شوی ز اهل الذین
 راز دگر نیوش گرت گوش دل بجاست
 از سر غیر ضال که آن نکته رضاست
 یعنی رضای حق ز تو در مسلك رضاست
 پس این صراط راست که گفتم ترا کجاست
 جاری است از هدایت مولای هشتمین
 دارد بحق برستی این راه اتصال
 باقی دگر تمام بود غفلت و ضلال
 آن کو براه راست نزد گام لا محال
 گمراه و غافل است تو خوانش مضل و ضال
 بس دل بری نمای ز مغضوب و ضالین
 ای طالب طریق هدایت بالا کلام
 جویای اولیا نشود نطفه حرام
 داری تو چون بجستن راه حق اهتمام
 بیشک ز شیر پاک دلت دیده انقطاع
 میکنم بمادر و پدر خویش آفرین
 شکر خدا که بنده پیران رهبرم
 در ملک فقر صاحب اکیل و افسرم



در آستان پیر مغان خاک شد سرم
 روشندل از تجلی انوار حیدرم
 و اعجاز موسویست هزارم در آستین
 سری کم از کلیم حقش داشت مکتتم
 وان دم که بر مسیح نزدان صریحدم
 وان یم نداد هیچ بکس نیم قطر نم
 از ما نداشت پیر طریقت دریغ هم
 ای مرحبا بغیرت آن غیرت آفرین
 ای جان جان عشق که جان جهان زتست
 در جسم ما ز عشق تو گر هست جان زتست
 صورت زما و معنی روح روان زتست
 گفتم غلط چه باز که این از من آن زتست
 بادم زبان بریده هم آن از تو وهم این
 من کیستم که دم ز من از نیست یا که هست
 معدوم محض ای ز تو عالی هر آنچه پست
 الطاف خسروانه محمودی تو هست
 کز ما فتادگان مذلت گرفته دست
 تا نگذرم ز قصه چاروق و پوستین
 هیچیم ما و هیچ تر از هیچ در بسیج
 آید چه ای کریم ازین مشمت هیچ هیچ
 با آنکه تو بتوست زما جرم پیچ پیچ
 بر جرممان مگیر و بر افعالمان مپیچ

یعنی مران زدر که احسانمان چنین
 بیعلتی ز فقر چو داری تو نعمتی
 از ما مگیر دادۀ خود را بعلتی
 جز جرم گرچه هیچ نکردیم خدمتی
 گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
 اغفر لنا بفضلک یارب آمین
 از ما مجو حساب که سرمایه گشت چون
 ما را بس است خجالت بسیار خود کنون
 داریم گر نه سود زیانستمان فزون
 تا چون کند عطای تو ایشاه ذوفنون
 باجان بندگان زیانکار مستکین
مسمط در بیان جلوة احدیت در وجود ممکنات و مدح امیر المؤمنین «ع»
 واجبی هویدا گشت در لباس امکانی
 با شروط مولائی با شئون سلطانی
 واحدی واللهی لابلشرط و فردانی
 بود فرد و لایعرف گشت مردو میدانی
 درونو خود عالی در علو خود دانی
 غر وجهه هالک غیر ذاته فانی
 بحر وحدت مطلق در ازل تلاطم کرد
 جوش تا بروی او قعر لحظه قلمز کرد
 نور حسن خود تا بان برسپهر و انجم کرد
 تا نداندش هر کس رخ نهفت و پی گم کرد



شد بیزم میخواران در قدح می از خم کرد
 هر که خورد از آن می گشت غرق بحر حیرانی
 در حجاب وحدت بود بر جمال خود مایل
 عشق او بخود آراست صد هزار گون محفل
 و ندر آن محافل گشت از هزار در داخل
 يك نگاهش از خود برد آنچه دید در ره دل
 دل نه آنکه بود از غیر غیره هو الباطل
 هم دل او وهم دلدار هم بنا وهم بانی
 صد هزار آئینه هشت پیش رخسارش
 وزهر آن یکی گردید جلوه گردد آثارش
 عشق پرده سوز آورد از حرم بیازارش
 کس نبود تا گردد در نظر خریدارش
 شد روان تماشا را خود بکل اطوارش
 تا جمال خود بیند خود بعین وحدانی
 شد بیباغ و رخ بگشود آب و رنگ بر گل داد
 حسن بر چمن بخشید عشق گل به بلبل داد
 سبزه را مزین کرد سرورا تمایل داد
 بر شقایق و نسرين رونق و تجمل داد
 ناز بر سمن آموخت شاهی بسنبل داد
 اینچنین کند هر جانفخه های رحمانی
 بر چمن یکی بگذر تا رخسار چو من بینی
 آب و رنگ رخسارش در گل و سمن بینی



از لطافت نسرين لطف آن بدن بينى
 نى كه لطف نسرین است چون تنش كه تن بينى
 حسن يوسف آن نبود كش به پيرهن بينى
 چشم حسن بين خواهد عشق پير كنعانى
 حسن پرده در هر جا خود نما و خود ساز است
 لن ترانى ارگويد از تجمل و ناز است
 باب رؤيتش هر دم بهر عاشقان باز است
 رب ارنى از عاشق جذب يار طناز است
 پيش عاشق و معشوق زين روش دو صدر از است
 بيخبر بوند اغيار زان رموز پنهانى
 آنكه را كه اندر سر شور و عشق و مستى نيست
 در وجود او يكجو جذبهُ الستى نيست
 هم بلوغ او نقشى غير خود پرستى نيست
 ره بهستى آن يابد كش نشان زهستى نيست
 در علو آثارش احتمال پستى نيست
 همچو فوق هر دستى دست شير يزدانى
 يكه تاز دريا دل قلعه كوب خيبر كن
 بت بر افكن از كعبه ريشه بر كن از دشمن
 در قتال خصم آتش در نبرد مرد آهن
 گاه رزم در ميدان صف شكاف و شير افكن
 ميشكافت بر تنها از نهيب او جوشن
 روز سر كشان ازوى همچو شام ظلمانى



درغزای اسلامی تیره روز شیران کرد
 در جهاد عرفانی ملک نفس ویران کرد
 رونق تصوف گشت یاری فقیران کرد
 مرصیعلی شه را افتخار پیران کرد
 در طریقت و بیعت دست دستگیران کرد
 اینچنین بقا بخشند بر کسی که شد فانی
 از فنای درویشان واقف ارشوی اندک
 بر فنای خود کوشی از خودی شوی مندک
 از صحیفه هستی نقش خود نمائی حک
 پس بحق شوی باقی بریقین رسی از شک
 چشم دیو بر بندی کاو دو بیند آدم یک
 سر علم الاسماء این بود اگر دانی
 زان بجای احمد خفت مرتضای کامل دم
 چون فزون بهستی بود بیخودیت از عالم
 تا بعارف آموزد نکته لقد کرم
 یعنی از فنا گردد کامل الظهور آدم
 یابی از کمی بیشی بیش خود چو گیری کم
 خواهد از کسی برهان گو خود اینت برهانی
 سوره برد و در حج خواند سوی مکه او تنها
 یعنی آنکه پیدا نیست بر کس آن منم پیدا
 در کفم کم از کاهی است این سپهر و مافیها
 خصم اگر بود کوهی میربایمش از جا



خار و خس فتد یکسو وقت جنبش دریا
 گاه و کویکسانست پیش یم بطوفانی
 کافری خبو افکند در نبرد بر رویش
 خود ز فعل آن بد خو منقلب نشد خویش
 ترك قتل او فرمود بر گشود بازویش
 کی بود کسی واقف از خصال نیکویش
 جز کسی که پیوسته بامحیط او جویش
 صوفیان صافی دم عارفان ربانی
 من ز یمن اقبالش چون شدم بمیخانه
 دیدم آتش افروزی دلفریب و فرزانه
 هر که میرسید از راه آن حریف جانانه
 باده اش به پیمودی پی پی به پیمانه
 تا نمودی از مستی ترك عقل و افسانه
 عالم دگر دیدی از جهان اعیانی
 روی خلق آن عالم همچو مهر تابنده
 از صفات خود مرده بر حیات حق زنده
 جان ز جان وتن رسته دل ز ما سوی کنده
 فارغ اندر استغراق از گذشته آینده
 با چنین شهنشاهی پیش مرتضی بنده
 از یقین درویشی نه از گمان شیطانی
 اهل ظن و صورت را هل بجا که معذورند
 بردغل دورویی دل بسته اند و مشهورند

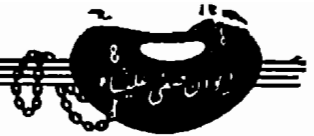


بر هوای تن سرخوش و ز جمال جان کورند
 هر زمان ز اهل الله بر بهانه‌ای دورند
 چون خفایش ظلمت جو در عناد بانورند
 باولی حق در جنگ بر مراد سفیانی
 صلح و جنگ این دو نان ای پسری نان است
 نی که آن معاویه دیو یا سلیمان است
 و آنکه رسته زین اغراض یار شاه مردانست
 بر هر آنچه شد هنگام دان که مردمیدانست
 بر غزا چو شد نوبت پور زال دستانست
 بر فنا چو شد هنگام عارفیست سبحانی
 من بتجربت امروز از جهانیان بیشم
 و ز جهانیان یکسر بی ز طمع و تشویشم
 تا همی نه پنداری گوشه گیر و درویشم
 از دو کون بیگانه با هر آن تنی خویشم
 خلق و خوی هر کس هست چون نوشته در پیشم
 نادر است اگر باشد کس بخوی انسانی
 خصلت نکو اول صدق و دیگر انصافست
 هر که دارد این خصلت دل ز ناحقش صافست
 قلب صافی از ناحق کامل اندر او صافست
 کامل الصفات از حق مستحق الطاف است
 لطف حق چو شد شامل مرد قطب اعرافست
 یا نبی کامل دم یا علی عمرانی

قصهٔ خلافت را واگذار و بیغم شو
 از فدک مکن صحبت از فلک مقدم شو
 هستی از بنی آدم چون پدر مکرم شو
 پا بفرق عالم زن سرفراز عالم شو
 در حریم میخانه خرقه سوز و محرم شو
 با لباس ازرق نیست ره بکوی عریانی
 جای معرفت ایجان خانقاه و مسجد نیست
 زانکه واحد مطلق بر مکان مقید نیست
 دل سرای توحید است معبد و مشاهد نیست
 دیر و کعبه یکسان است گردد آن موحد نیست
 تیغ و نی چه حاصل چون بازوی مجاهد نیست
 تا کراست در اسلام معنی مسلمانی
 مسمط در شناسائی پیر کامل و اسرار طریقت
 تو پر یچهره مر از مردم بالائی
 که در آئی و بچشم اندر مینائی
 دل هر دل شده یابی بر بائی
 یا که خون سازی از دیده پیلانی
 ببری و ر که کنی خون تو دل آرائی
 بدل آرائی و دل بردن میشائی
 میرود بینم دل از بر من کم کم
 بکمندی همه چین در چین خم در خم



جو بچشم آید با بنهم باشدیم
 گو تو مانا پری است این نه بنی آدم
 که نهان دل برد از آدمیان هر دم
 ور بود آدم با کس نبود توأم
 چابک آنگونه دل از کف برد آنمهوش
 که بتابد بمثل مومی از آتش
 آدمی یا که کند از دیدن پریان غش
 وین گوارنده بود ما را نی ناخوش
 چه گوارنده تر از اینکه بتی دلکش
 برد از ما دل با آنهمه هش و بش
 نتوان بستن بر رویش هم در ها
 ور به بندی کشد از هر در او سر ها
 از هوا آمد پنداری بی پر ها
 بندد از هر سو بر هر کس معبر ها
 بروش خیزد از نعلش گوهر ها
 بسخن ریزد از لعلش شکر ها
 بکفش باشد چون گوئی این گردون
 دهدت بازی چند از بوی افلاطون
 نبود چیزی پیشش خرد وقانون
 نتوان بردن جانی ز کفس بیرون
 جان کم از گیری پیشش کندت افزون
 بنهد منت وز کس نشود ممنون



آنقدر چابک و پرمایه و حرف افکن
 همه باشندش در فهم سخن کودن
 پیش او باشد چند ار که سخن روشن
 نهد وزنی برگفته و بر گفتن
 بجوی گیرد نه دانه و نه خرمن
 بل گذارد بسخن جرمت بر کردن
 بچه اندازه تو ای شوخ زبر دستی
 که ببرد دل و بر کیسو پیوستی
 نشدم آگه کی بردی و کی بستی
 همچو هشیاری کاید بسر هستی
 در ره دل بکدامین سو بنشستی
 که ندیدت کس بادامی یاشستی
 گفته بودندم ایمه که تو عیاری
 کله مردم از سر همه برداری
 ببری آنچه بچالاکی و طراری
 نگذاری نه دهی پس نه نگهداری
 و گر آید ز پیش کس تو به نگذاری
 چوبره بینیش از طعنه بیازاری
 سر مردم بزبان پیچی در گفته
 نشوی گاه سخن گفتن آشفته
 گفته ها کاسال کس هیچ به نشنفته
 پس بدلها روی آهسته و بنهفته



همچو عیاری کاید بسر خفته
 خانه بیند چو شود بیدار او رفته
 من بر اینم که تو ایشوخ پری پیکر
 پدرت بوده ملک یا پریت مادر
 زانکه آئی ز در بسته بکاخ اندر
 همچو آن صورت کاندردل عارف سر
 بدر آرد چورخ آدم در منظر
 و آدم است آن نه چو آدمهادر محضر
 بود اعلی مثل آن فهمی اگر یانی
 نه که مثلی بود اورا که برد کس پی
 نه باو ماند چیزی نه بچیزی وی
 داریش گر بنظر لیس کمثله شیء
 چو در آید شود اندیشه اشیا طی
 نشأه پیدانه و پیداست نشاط از می
 تو نپنداری کانسورت الهی
 بود آن صهبا یا ساقی بر واهی
 بل بساقی بود آن باقی اگر خواهی
 آردش ساقی در ساغر ز آگاهی
 چو بنوشی رسدت نشأه بنا گاهی
 کندت ساقی در اینهمه همراهی
 عنب آن می فکر است و خمش وحدت
 پرورش یابد بانفخه از جنت



گر می عشق بجوش آردش از فکرت
 پس شود صافی چون روحی بی کثرت
 دل نوشنده از آن افتد در حیرت
 که حقیقت بود این یا معنی یا صورت
 چون بدل آید بیرون نرود هرگز
 نیست در خارج پیدا شدنش جایز
 جز که بر حکمتی از آیت یا معجز
 همچو بر مریم کآمد ملکی ذی عز
 یا که او دیدش چونرفت برون از دز
 از همان چشمی کوبیند بی حاجز
 باشد آن صورت از یک پیر از یک شه
 اندر آید بدل از یک حیث از یک ره
 تابد آن نور از یک مهر از یک مه
 متعدد نشود هرگز بر نا که
 تا نه بیند رخ رحمتعلی از الله
 دل ز یکتائی هرگز نشود آگه
 من و دل داینم آن طلعت روحانی
 که نه هرگز بتکثر بود ارزانی
 زانکه آن چهره نه جسمست نه جسمانی
 اولی باشد کورا نبود ثانی
 لیک از غیبش شاید بسرا خوانی
 هم تو اش بینی بر صورت انسانی



چونکه ساکن شود آنصورت در سینه
 دل و جان یابد تسکین و طمأنینه
 وجه غیب آید و گیرد ز دل آئینه
 بتو گوید سخن آن دلبر دیرپنه
 ز اول شنبه تا آخر آدینه
 گنج مخفی را دل گردد گنجینه
 گفتمش روزی کی عالی از اندیشه
 صورت از معنی مکفی است در این پیشه
 گفت بر صورت شیرت نبود بیشه
 به پری لیک توان برد پی از شیشه
 شجر از شاخه نباشد بود از ریشه
 بین که بر شاخه فکر تزی تیشه
 شجر و شاخه و ریشه است همه با هم
 شجر و شاخ ز ریشه است ولی محکم
 انر از ریشه رسد بر شاخ هر دم
 زاده از مریم عیسی نبود مبهم
 داده روح القدس از غیبش گرم
 پسر روح او را کس خواند فافهم
 لیک آبست ز جبریل نشد هر زن
 خاصه کان زانیه باشد نه نکو دامن
 مریمی باید با تأیید از ذوالمن
 تا شود از دم روح القدس آبستن

پس مسیحا نفسی زاید کامل فن
 که دل مرده زوی زنده شود در تن
 تا نه پنداری صوفی است هر ابلیسی
 احمقی خامی کوتاه نظری پیسی
 نشده همدم عیسائی و ادیسی
 که پیاموزد رسم و ره تقدیسی
 نشکبید بوی الا که قدح لیسی
 کو گلی زان باغ ار نبود تدلیسی
 بتو ز اسرار حقیقت قدری گفتم
 آنچه بد در خور تو ضیح به ننهفتم
 من بآن منطق هنگام سخن جفتم
 همه آن گویم کو گوید و اشنفتم
 بس گهر های معانی به بیان سفتم
 نیک دریاب که راحت بصفا رفتم
 با تو گویم سخنی دیگر اندر سر
 مکن آنرا از صفی چون شنوی ظاهر
 آنکه کس نبود بر دیدن او قادر
 عقلا یکجا از معرفتش قاصر
 حس کند درکش این ناید در خاطر
 جز تو او گردی و آنکه شویش ناظر
 هرچه تو بیرون زخود روی او آید
 تا تو نمانی او ماند و این شاید



بجز او چیزی یکجو ز تو ننماید
 همه او باشد و او بالذات و او باید
 فکرتی میرد چون فکرت نوزاید
 تادگر چیزی بر اصل تو بفزاید
 بس غیور است او بر طلعت نیکویش
 هیچ نگذارد غیری نگرد سویش
 تا کسی باقی است از هستی یکمویش
 نتواند دید یک موئی ز ابرویش
 جز کسی کوشد فانی ز خود و خویش
 گردد او ناظر از چشمش بر رویش
 وادئی کانبجا سیمرغ پر اندازد
 در خور از عصفور نبود که پیر نارد
 جز که از هستی یکباره پردازد
 وانگهی خود را هم پر ملک سازد
 ملک از چند آنجا دل و هش بازد
 آنکه داند نبرد پی بخرد نازد
 سالها من خود هم پر ملک بودم
 راهها را همه پی بردم و بیمودم
 قطع هر وادی و هر مرحله بنمودم
 هر دری را زدم و بستم و بگشودم
 ز آنهمه غیر تحیر به نیفزودم
 پیش پای خود بنشستم و آسودم

مرکبات و مفردات

ای طره مشکینت برهمزن سامانها
 وانخال خود آئینت غارتگر ایمانها
 از غمزه فتانت بس جان بگروگانت
 وزچاک گریبانست بس چاک گریبانها
 خلقی زغمت هرشب درناله ودر یارب
 جانها زلبت بر لب لبهاست بدنانها
 تاچشم کنی یکسو بندی سر صدجادو
 هر موئی از آن کیسودستی است بدستانها
 بنما رخ و فرخ کن ایمه می مینورا
 بنشین خوش وخالخ کن بفشان کل کیسورا
 در زلفچسان بستی یک سلسله مجنونرا
 در چشم کجا دادی جا اینهمه جادو را
 چشمی که بگرداندی در دیده ما ماندی
 یعنی که نه هرچشمی دارد رم آهو را
 حرفی بزبان خود با طره مشکین گو
 آور بزبان بادل مینای سخنگو را
 آیا شود آنروزی کائی تو بمهمانم
 آری نمک از لعلت بهر دل بریانم
 وزخنده شکر ریزی زان لعل دلاویزم
 یا قوت روان بخشی زان حقه مرجانم



تعویذ نظر گردد بر گردن تو دستم
 قربانی ره گردد بر مقدم تو جانم
 گاهی بسپاری دل بر صحبت و گفتارم
 گاهی بگذاری سر بر سینه و دامنم
 من اشعاره قدس سره العزیز
 خویش مکن زمانه‌ان خیز و بیا سخن بگو
 رمزی از آن لب و دهان بی لب و بی دهن بگو
 عشق ترا چو سر جان از همه کس کنم نهان
 نیست منی در این میان و صف رخت بمن بگو
 از دل خویش بوی تو میشنوم بموی تو
 میکشدم بسوی تو زلف تو زان شکن بگو
 سرو قدا قیام کن در دل ما خرام کن
 رخ بنما کلام کن گرد گل از چمن بگو
 من نوادر اشعاره
 عجب آمدم که آمد ز تو مژده وصالی
 که بعمر خود ندادم بوصالت احتمالی
 بنمارخ ارچه شاهی ز حجاب طره گاهی
 که شبی بروی ماهی نگرم ز بعد سالی
 بتوزید ار که خوبان بر خت شو ندقربان
 که ندید چشم دوران ز تو خوبتر جمالی
 بفقیه طعنه کم زن بسیه دلی و خامی
 که ندیده روی ماهت که نبرده ره بحالی



من افکاره

دل رفت وره از دستم زان نرگس مستانه

بی ساغر و می مستم حاجت چه به پیمانہ

سجاده نشینی بس در صومعه باهر کس

دیگر نشوم زین پس دور از در میخانه

فی اشاراته نورالله مضجعه

کسی که کرد نفی تفسیر من

که این نه زوست باشد از پیش ازین

بخندد ابلیس بر آن بینوا

که این بود ز احمقان اولین

دو صد هزار نظم و نثر صفی

جهان نموده چون بهشت برین

تو اغشمی که نشنوی بوی گل

چه حاصلت ز سنبل و یاسمین

چه حاصل آنکه آفتاب منیر

بتابد آن بهر خفاش و عمین

صفی نرنجد از کلام حسود

که گفته حرفی از ره حقد و کین

ولیک باشدم از اینره دریغ

که حق نموده لعن بر مفترین

بر او دهد خدای توفیق آن

که تا شود به بخردی همنشین



فی العرفان

تاکی سخن ز حاضر و غائب
 بر خود نگشته هیچ مراقب
 نشناخته وجوب ز امکان
 بدهی قرار ممکن و واجب
 نموده رتبه و نمائی
 تحقیق از وجود و مراتب
 از مو کشی حساب خداوند
 در بندگی نگشته محاسب
 گوئی بس از غرائب عالم
 در خود ندیده هیچ غرائب

فی الریبع

هنگام بهار است و چمن پر گل و سوسن
 آفاق چو بتخانه چین گشت مزین
 از پرده درا رخ بفروزایمه ارمن
 تادیده گیتی بتو گردد همه روشن
 من بدایع اشعاره
 سراغت دارم ای ماه یگانه
 حریفان را روی هر شب بخانه
 چو آئی نزد ما ننشسته برجا
 در اندازی پی رفتن بهانه
 خوش آنروزی که بودی یار باما
 نبودت کار با اهل زمانه



بما اذ ابرو چو میگشتی کمانکش
 کشیدی تیر مژگان را کمانه
 نکرد اعنی خدنکت با نشانی
 هما نا جز دل ما را نشانه
 مفردات
 وقت عیش و وقت نوش است ای صنم
گاه ترك عقل و هوش است ای صنم
 زلف تو دلم را بطیش آورد آری
چون دام ببیند بطپد قلب کبوتر
 زتنهائی دلم دیوانه شد آن یار همدم کو
بر سوائی برون از خانه شد آن زلف برهم کو
 کرمهای ترا هرگز فراموش
نخواهم کردا گر کردم کفن پوش
 دل و دین و علم و عقلم که شدم بعمر حاصل
 صنمی چنانکه دانی بلطفیه کرد زایل
 گر هیچ جامه مرد ندارد بروز گار
 بهتر ز جامه که در او هیچ مرد نیست
 فی التهنیه
 امروز روز عید غدیر است
 بر دست شاه چشم فقیر است
 گردون خمیده پیش زمین است
 دریا کفیده پیش غدیر است



عالم پر از نشاط و سرور است
 گیتی پر از بساط و سریر است
 وله طاب ثراه
 پیش رویت جای ذکر آفتاب و ماه نیست
 کاین دوراد در خرمن حسن تو قدر گاه نیست
 دل در آن گیسوشدی چون گفتمش وقتی درای
 گفت موئی تا که بر خود جنیم اینجاراه نیست
 من افکاره
 گرهی تا زخم زلف بتی وانکنی
 دست از جان نکشی ترک تمنا نکنی
 زرد رود اردت اینچرخ سیه کار کبود
 بقدرح با صنمی تا می حمرانکنی
 وعده کردی که بمن یگدا و یگرو باشی
 نه ستمکار و دل آزار و جفاجو باشی
 فی التضرع
 نیست روی توبه و برگشت بر حق دیگرم
 یاشفاعت خواستن از پیر و از پیغمبرم
 میروم بر در گهش با جان پر امید و بیم
 تا که خواهد از بدو نیک آنچه آرد بر سرم
 روی بر هر کس کنی با تیغ تیز
 رو باو آورده بخت مقبلش
 کمند گیسو را گره از چه زنی
 کمان ابرو را بزه از چه کنی



فی التنبیه

گر تو ایدل تارك دنیای مستعمل شوی

در جهانی کان ندارد کهنگی واصل شوی

بایم استیزه است گر خواهی جهان بر میل خویش

بایم و کوه از نمائی پنجه مستأصل شوی

بر رموز علم الاسماء چو آدم پی بری

گر خموش از قیل و قال علم بی حاصل شوی

از خیالات ای پریر و شده پیکرم خیالی

نگذشت از خیالم بلطافت مثالی

من نتایج افکاره

بنیاد جهان چو یافت تأسیس

شد بوالبشر آشکار و ابلیس

باشد مثل اینکه گشت در رمل

شد خانه هشت جای انکیس

تضرع و انابه

ای آنکه بامر تست ایجاد

یادش کنی ار کست کند یاد

غیر از تو بهردم از مکاره

ما را نرسد کسی بفریاد

ای آنکه توئی بذات موجود

باقی همه فانیند و نابود

از جود تو گشت عالمی خلق

ماراست امید بر همان جود



وله فى المناجات

ای بار خدای لا یزالی
ذات تو عزى زخلق و عالی
پیوسته کنم گنه که بر من

عفو تو رسد علی التوالی
وله فى التضرع

ای بار خدای فرد واحد
هستی تو بحال بنده شاهد
باخلق تو نیستم مخاصم

جز نفس که باویم مجاهد
فى الاستغاثه

ای بار خدای مستعانم
ای خالق جسم و رب جانم
هر لحظه کنم گنه که هر دم

غفاری تو دهد امانم
وله فى المعرفه

خداوند ذوالجلال روان بخش ذوالکرم
بر آرنده حدوت بر آرنده قدم
منزه زچون و چند مقدس زکیف و کم
نه در بود او زوال نه در داد اوستم

کندهست هرچه را بهستی است مستحق

بوجه کمال کرد تجلی ز غیب ذات

هویدا شد از تمام در اسماء و در صفات

رخ از موهبت نمود بمرآت ممکنات
 هر آن ممکنی گرفت زوی خلعت حیات
 شد آیات رحمتش شئونات ما خلق
 در هعنی کنزاً مخفیا فاحبیت ان اعرف
 از قدرتش یکست باشد گرت نظر
 کارد ز شیئی پست اشیاء خوبتر
 چون مایه حیات کابست از حجر
 وز خاک تیره گون سرو و گل و نمر
 هم طلعتی که رشک از وی برد قمر
 هم شاهدهی که شمس گیرد ز وی جمال
 گنجی نهفته بود اندر حجاب ذات
 گردیده جلوه گر در اسم و در صفات
 فرمود در ظهور ایجاد کائنات
 هر ممکنی گرفت زاو هستی و حیات
 تاره به بی نشان یابند از ثبات
 مرآت خود نمود وجه علی و آل
 حق است آنکه نیست ذاتش فناپذیر
 بی شبه و بی شریک بی مثل و بی نظیر
 برخار و گل مجیب بر جر و گل مجیر
 بر ما خلق محیط بر ما سوا مدیر
 با بنده بر وجود بخشنده بر فقیر
 ذوالجود و ذوالکرم ذالغز و ذوالجلال



بر طاق کعبه بود بتهای بیعدد
 فرمود باعلی سلطان ذی رشد
 نه پای و کن بتانرا از طاق خانه رد
 کند آنچه بد صنم سر پنجه صمد
 تا سر لا اله الا هو الاحد
 گردد عیان و فاش بی ریب و احتمال
 وله قدس سره العزیز
 بسیج می کن ای فرخنده اوصاف
 بشارت ده که سیمرغ آمد از قاف
 غباری کز زمین در راه او خاست
 مصفا ترید از آئینه صاف
 گذشت ادوار ما قبل از بد و نیک
 از این پس دوره عدلست و انصاف
 بزعم جرعه نوشان صفا بخش
 نماند اندر صراحی درد اجحاف
 من لطایف طبعه
 اگر عیان شود از اهل شرع و فقر فجور
 ز آدمی نبود هیچ عیب و نقصی دور
 تفاوت آنکه بود چشم اهل دل روشن
 بعلتی که ز دیدار اوست زاهد کور
 فی المناجات
 صفی یارب که مخلوقست و نادار
 بناداری کم از کل خلائق



تواند کرد عفو هر گناهی
 تو دانی کاندین دعویست صادق
 عجب نبود تو بخشی گر گناش
 که مولائی و دارائی و خالق
 فرو مانده می گر بغم و ابتلائی
نمایم تراره بدارالشفائی
 شفا خانه حق که از سبق رحمت
 هر آن درد را هست آنجا دوائی
 حسین (ع) آن خداوند ملک شهادت
 که از مهر او نیست بر تر ولائی
 بود سایه اش ظل ممدود باری
 پناهنده ای گر که جوید لوائی
 اجابت بنام حسین است از حق
 که از اضطرار ار کند کس دعائی
 بود تا که مفتوح و ملجأ جنابش
 مبر جز بوی گر بری التجائی
 کی آسان شود مشکلی بر خلائق
 جز از دست و بازوی مشکل کشائی
 که باشد حقش خون بهاجد پیمبر (ص)
 ولی باب و مادرش خیرالنسائی
 بمهرش بدار آدمیزاده یکدل
 بر آدم نمیرفت هرگز خطائی



گر ابلیس از رفعتش بودی آگه

نمی‌کرد از آن سجده هر گز ابائی

در تاریخ قرن ناصرالدین شاه فرماید

ناصرالدین شاه دو قرنست آنکه باشد شهریار

اینچنین شاهی بماند قرن‌ها در روزگار

عالی و دانی در ایامش براحات شاد کام

صوفی و زاهد زاقبالش بعزت سازگار

خواست از قرآن صفی تاریخ این قرن عظیم

رب قد آتیه شد تا من الملك استوار

قرنها بس گشته اندر دور گیتی آفتاب

گر کند شاید بدین قرن مبارك افتخار

در تاریخ جلوس فرماید

گشت دور زمانه بر دلخواه

از جلوس مظفرالدین شاه

خسروی دلنواز و کامل سیر

شهریاری خلیق و روشن راه

صدهزاران نیاید از شاهان

این چنین شاهی از خدا آگاه

سیصد و چهارده ز بعد از الف

از پس هجرت رسول الله

شد مظفر نشست بر اورنگ

دارد از آفتش خدای نگاه



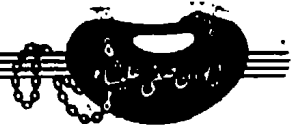
تا که باز است باب رحمت حق
 باز باشد بعدل این درگاه
 ناصرالدین شاه از چه شست بعدل
 نامه هائیکه بد ز جور سیاه
 لیک پنهان ز وی ستمکاران
 کرده بودند کار ملک تباه
 دست استم بعهد خسرو نو
 از گریبان خلق شد کوتاه
 بهر تاریخ این جلوس نکو
 که نشسته است شاه نو بر گاه
 مصرعی خواستم ز پیر خرد
 نقش شد بر ضمیرم این ناگاه
 ظلم رفت از میان و شد تاریخ
 شاه شاهان مظفرالدین شاه

در تاریخ وفات فرماید

نوزده بگذشت از جیم دوم
 همچوماهی شدنهان ماهی بخاک
 بود در خورماهش ارگفتی بروی
 هر زمان از مهر دل زوحی فداک
 شاید از سوزد فلک را دل بر او
 ماه رویان را کند چندان هلاک



از پری و آدمی بنهفت رخ
 چون بوصف ازهر دو بدبی اشترک
 گفت تاریخش با فزونی حب
 حشر (عالم تاج) با زهرای پاک
 در تاریخ صدر اعظم میرزا علی اصغر خان
 عدد صدر اعظم ار خواهی
 هست بی شك هزار و سیصد و پنج
 نود و یک پس از هزار و دو بیست
 عدد نام اوست در فرهنگ
 صدر اعظم شد اندر این تاریخ
 آنکه ویرانه ها از او شد گنج
 چون فزائی بر این عدد ده و چار
 صدر اعظم شود بفکر بسنج
 یعنی از لطف چارده معصوم
 یافت این منصب نکو بیرنج
 چشم بختش نیند از ایام
 جز بگیسوی یار پیچ و شکنج
 هر دو خصم افکنند و میدان تاز
 فارس رزم و مهره شطرنج
 لیک آن غازی است و این بازی
 آن بود منجز این بود نیرنج



اختصاصش زهر کسی است چنانک

ذوق عشق از خمار بذر البنج

وله طاب ثراه

مگر گذشت ز هجرت هزار و سیصد و پنج

که در گذشت و جهانرا گذاشت باقرخان

شب چهاردهم از جمادی الاولی

چهارده شبه ماهی بخاک شد پنهان

کم از چهل بدعمرش ولی بعقل و ادب

هزار قرن فزون دیده بود از دوران

ز بس پر است جهان از نمود او همه جای

بدل نمیدهدم ره که رفته او ز جهان

بسوخت بر پدر پیریش از آن دل خلق

که دید گمشده فرزند و سوخت در کنعان

شد استوار که داغ جوان بشاه شهید

چه کرده بود که مرهم شدیش زخم سنان

کسی ز حال صفی آگه است در غم او

که دیده مرگ برادر بچشم و داغ جوان

بجاست از پی تاریخ او که گفته خرد

رسید طایر حق قرب آشیانه جان

فی المکاشفه

صهر شاهنشاه ظهیر الدوله کاوست

با فقیر از همدمی چون لحم و پوست



وی مرا آمد بشوق و ابتهاج
 که بنائی کرده‌ام اندر عراج
 خواهم اول تو در آن محکم بنا
 شاه را گوئی ز صدق دل دعا
 میشدم آنجا روان در وقت عشر
 زان مبارکتر ندیدم کاخ و قصر
 شب گذشت و صبگاهی کافتاب
 گشت طالع خفتم و دیدم بخواب
 پیر رحمت را که از آن روی و چهر
 کسب نور و ضوء کردی ماه و مهر
 بین ما حائل یکی آئینه بود
 در پس آن پیر روشن سینه بود
 خواستم تا بشکنم آئینه را
 تازه سازم بیعت دیرینه را
 گفت مشکین کاین زجا جه جسم تست
 باید این تا وقت خود باشد درست
 گفتم از تن چیست حاصل چونکه تن
 گشت حائل در میان یار و من
 گفت از تأثیر تن باشد يك آن
 کاینچنین تفسیر آید در بیان
 حق بمن تبریک آن گوید مدام
 چشم و جانم روشن است از آن کلام



آفرین بر نطق و تقریر تو باد
 که از او شد روح پیران جمله شاد
 گفتم ایجان جهان فرمان تراست
 لیک گرتن را رها سازم بجاست
 زانکه شد دیوان تفسیرم تمام
 هم ملولم سخت زین دارالملام
 گفت دنیا جای اندوه است و غم
 چاره تسلیم است در امر قدم
 چون شدی تسلیم امرش از جهات
 فارغی ز اندیشه موت و حیات
 جان عاشق با چنان پابندگی
 نیست بند مردگی و زندگی
 مابقی گفتار او اندر منام
 باشد از اسرار و معنی والسلام
 آنقدر هم بهر خیر خاتمه
 در بیان آمد صفی را آنهمه
 در مناجات گوید

ذوالعرش یا ذوالقدرة القویہ
 و العزة العظيمة العلیه
 الواحد الموجود بالهویه
 و المظهر الاشیاء بالمشیه



رزاقهم بالعدل و السويه
 الخير من سلطانك الغنيه
 ايد لنا يا واهب العطيه
 بالافضل الاعمال والسجيه
 و انزل علينا رحمة السنيه
 للفضل في الابكار و العشيه
 واغفر لنا من لطفك الخفيه
 واحفظ عن الافات و البليه
 بالمصطفى و ابنائه الرضيه
 و المرتضى بن عمه الزكيه
 زوج البتول الطاهر التقيه
 معصومة المرضية الوليه
 و الاولياء الراشد الوفيه
 الحامل الاسرار بالوصيه
 والهادى فى منهج الهييه
 منهاج صدق ثابت جليه
 من ثامن الائمة النجيه
 عرفانهم فرض على البريه
 بالفقر من اتباعه الصفيه



مثنوی عشق و عقل از کتاب مستطات زبدة الاسرار
عالیترین اثر حضرت صفی علیشاه راهنمای رهروان طریقت وقافله سالار
سالکین منهج حقیقت

مرغ عشقم باز در پرواز شد

باب عشقم باز بر دل باز شد

نغمه دیگر در اینره ساز کرد

داستان عشق و عقل آغاز کرد

گوش جان بگشا گرت دل مرده نیست

حالت از سرمای هجر افسرده نیست

عشق و عقل عاشقان را گوش کن

حالشانرا پیشوای هوش کن

عاشقی کاورا بجانزد برق عشق

جانش از پاتا بسر شد غرق عشق

عقل محتاط آید اندر اهتراز

کاردش در راه فرق و امتیاز

گوید او را عشق بر خود کامیست

کار او رسوائی و بد نامی است

چونروی دنبال عشق خانه سوز

میشوی بیخانمان و تیره روز

عشق چون بیند که عقل بی نشاط

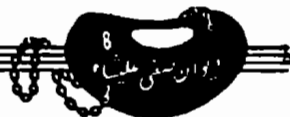
کرده عاشق را اسیر احتیاط

بر سریر دل نشیند شاهوار

عقل را آرد بیند اضطرار



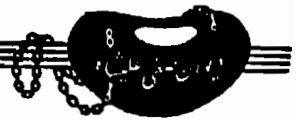
گوید کاینشیوه بر تمیز نیست
 کار عشق اندیشه و پرهیز نیست
 هر که شاد آمد بما ناشاد رفت
 سوخت پس خاکسترش بر باد رفت
 عقل گوید زین خرابیها چه سود
 عشق گوید تا شود کامل وجود
 عقل گوید عاشقی دیوانگیست
 عشق گوید عقل بر بیگانگیست
 عقل گوید بنده درگاه باش
 عشق گوید بند بگسل شاه باش
 عقل گوید عاشقی جز ننگ نیست
 عشق گوید نامها جز رنگ نیست
 همچنین در کربلا سلطان عشق
 چون روان گردید بر میدان عشق
 عقل آمد راه او را سخت بست
 عشق آمد ازدو کونش رخت بست
 عقل نرمی کرد و با پرهیز رفت
 عشق گرمی کرد و آتش زیر رفت
 عقل برهان گفت و استدلال یافت
 عشق مستی کرد و استقلال یافت
 عقل راهش از ره قانون گرفت
 عشق کامش بر نشان خون گرفت



عقل گفت اینغزم بی هنگام چیست
 عشق گفت این حرف راهنگام نیست
 عقل گفت ازین رهت مقصود چیست
 عشق گفت اینراه را مقصود نیست
 عقل گفتا تخم ناکامی مباشد
 عشق گفتا بند ناکامی مباشد
 عقل گفت از جوع طفلان عطش
 عشق گفت از وقت وصل و عیش خوش
 عقل گفت از اهل بیت و راه شام
 عشق گفت از صبح وصل و دور جام
 عقل گفت از زنجیر و آن بیمار گفت
 عشق گفت از سودای زلف یار گفت
 عقل گفت از زینب و شهر دمشق
 عشق گفت از شهر یار و شهر عشق
 عقل گفت از بزم و بیداد یزید
 عشق گفت از خط و دیدار و مزید
 عقل گفتا از اسیری سرگذشت
 عشق گفتا آنها از سرگذشت
 عقل گفت از جان گذشتن خاریست
 عشق گفتا ترک جان سرداریست
 عقل گفتاروح بر تن مایل است
 عشق گفتاروح را تن حائلست



عقل گفت اینسان که جان را کرد خار
 عشق گفتا آنکه خواهد وصل یار
 عقل گفتا چون کنی با اینعیال
 عشق گفت از جمله باید انفصال
 عقل گفتا از ملامت کن حذر
 عشق گفتا شو ملامت را سپر
 عقل از اهل و عیالش بیم داد
 عشق بر کف جامش از تسلیم داد
 عقل گفتا رو برون زین کارزار
 عشق گفتا راهها را بست یار
 عقل گفتا صلح کن با این سپاه
 عشق گفتا جنگ ریزد زان نگاه
 عقل گفت از فتنه نیز اراست دوست
 عشق گفت این فتنهها از چشم اوست
 عقل گفتا کن سلامت اختیار
 عشق گفتا گر گذارد چشم یار
 عقل گفتا محنت ازهر سو رسید
 عشق گفت آغوش بگشا کاو رسید
 عقل گفتا کار آمد رو بنخوش
 عشق گفتا یار آمد رو به پیش
 عقل گفت از زخم بسیار غمست
 عشق گفت اراونهد مرهم کمست



عقل آمد از در الصلح خیر
 عشق گفتا خیر و شر نبود زغیر
 عقل گفتانیست شر در فعل دوست
 عشق گفتانیست شری جمله اوست
 عقل گفت از نوک تیر و ناوکش
 عشق گفت از غمزه های چابکش
 عقل گفت از تشنه کامی و تبش
 عشق گفت از ازل جانان بر لبش
 عقل گفتا هوش بگشا بهر او
 عشق گفت آغوش بگشا بهر او
 عقل بنمودش شماتهای عام
 عشق بستودش ز یار خوش کلام
 عقل گفت از جور خصم غافلش
 عشق گفت از لطف یار یکدانش
 عقل محکم کرد بنیان قیاس
 عشق برهم ریخت بنیاد و اساس
 عقل طرح هستی از لولاک ریخت
 عشق بر چشم مطرح خاک ریخت
 عقل آمد از در تقوی و شرع
 عشق درهم کوفت بیت اصل و فرع
 عقل حرف از مصلحت گفت و مآل
 عشق برد از مصلحت وقت و مجال



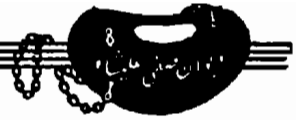
عقل آوردش بهوش از بعد و قبل
 عشق آوردش بجوش از بانگ طبل
 عقل گفتا با بلا نتوان ستیز
 عشق گفتا زین بلا نتوان گریز
 عقل گفتا بر بلا کس رو نکرد
 عشق گفتا غیر شیر و غیر مرد
 عقل گفت از تن کجاسازی وطن
 عشق گفت آنجا که نبود جان و تن
 عقل تا میدید بهر او صلاح
 عشق بردش سوی میدان ذوالجناح
 باز آنجا عقل دست و پای کرد
 بهر خویش اثبات عزم و رای کرد
 گفت در جنگ عدو تأخیر کن
 وصف خود راز آیت تطهیر کن
 تا که بشناسندت این قوم دو دل
 بل شوند از کرده خود منفعل
 عشق گفتا زین شناسائی چه بود
 من ترا نیکو شناسم ای ودود
 جد تو بر ماسوی پیغمبر است
 مادرت زهرا و بابت حیدر است
 تو خود آنشاهی که در روزالست
 حق بعشق خویش پیمان تو بست



مر ترا از ماسوی ممتاز کرد
 باز بر دل عقده های دراز کرد
 عهد تو ثبت است در طومار عشق
 عارف و معروف نبود یار عشق
 تیغ برکش عهد را تکمیل کن
 در فنای خویشتن تعجیل کن
 گوش کن تا گویمت پیغام دوست
 ای حمام حق نشین بر بام دوست
 نهی منکر گر خرد گوید درشت
 تو نه فاروقی بیفکن سوی پشت
 کرد مرآت تو را رخسار خویش
 دید در مرآت رویت ذات خویش
 عشق باحسن تو از روی تو باخت
 دل بخویش او زجه نیکوی تو باخت
 نیست پیدا غیر او ز آئینه ات
 کی دهد ره غیره را در سینه ات
 پای تاسر هیکلت مرآت اوست
 جزء جزئت آیت اثبات اوست
 بر تن اندر جنگ پیراهن میوش
 در مقام وصل از ما تن میوش
 پیرهن خواهم ترا از خون کنند
 وقت مرگ از پیکرت بیرون کنند



تا چنان کت دل بما واصل شود
هم تنت را کام جان حاصل شود
گر تنت گردد لگد کوب ستور
باشد افزون لذت جان در حضور
از در دیگر در آمد باز عقل
تا کند او را بخود دمساز عقل
یکسر از منقول بر معقول رفت
عرض را بنهاد و سوی طول رفت
گفت گر تو مظهر ذات الهی
در صفات ذات مرآت الهی
اوست بی تبدیل و بی تغییر هم
رتبه مظهر نگردد بیش و کم
خلقت اشیا بحق عاید نشد
رتبه‌ای از بهر او زائد نشد
کی مقامی را ظهورش فاقد است
کز شهادش مر مقامش زائد است
ور نباشی مظهر ذات وجود
از شهادت می نیابی آنشهود
زانکه اشیا خود بترتیب حدود
جمله موجودند بر نفس وجود
عشق گفتا این دلیل فلسفیست
در مقام ما دلایل منتفی است



عقل گو کن تیغ برهان را غلاف
 در مقام عاشقی حکمت مبراف
 مظهر حق خالق بیش و کمست
 هر کمی از وی فروزند عالمست
 زان مقاماتیکه ذاتش مالک است
 اینمقام و این شهادت هم یکیست
 بهر عقل است این و گرنه واصلی
 نه متا می داند و نه منزلی
 عقل گفتا در دلایل خستکیست
 گر کمال عشق دروارستکیست
 زینمقامی هم که داری رسته شو
 بی مقامی را یکی شایسته شو
 جان مده بر باد و حفظ خویش کن
 ترک این هنگامه و تشویش کن
 گر کمال است این تو بگذر از کمال
 تا مجرد باشی از هجر وصال
 عشق گفتا این تجرد ای همام
 میشود ثابت بحفظ این مقام
 اینمقام آخر مقام سالکست
 بر مراتبهای مادون مالکست
 لیک عاشق زینمراتب مطلقست
 نه به اطلاق و تقید ملحقست



نه خیر دارد ز قید و بستگی
 نه بود آگاه از وارستگی
 بل عشیق از خلق و خالق فارغ است
 از تجرد و ز علایق فارغست
 بهر مفهومست این در سیر عشق
 ورنه نبود عقل کامل غیر عشق
 چون عشیق از جام وحدت مست شد
 عقل با عشق آمد و همدست شد

پایان

